وقف سید الله احمد پاشازاده
عثمان بك

[illegible] تمامت نسخه
انتهی [illegible]
انتهی [illegible]

فاسقان بو نام صالح نیک نام
عارفانرا در میان خود نام نیست

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد جزیل و شکر جمیل ثناء فاخر و سپاس وافر حضرت ملک متکلمی که شمهٔ از کمال قدرت اوست نطق ناطقان بموجب برهان انطقنا الله الذی انطق کل شیء آنکه ایجاد و ابداع موجودات اثر از اوست وتشریف انس بشرف ولقد کرمنا بنی آدم محض کرامت اوست وتخلیف آدم بر ملاء اعلی وتعلیم اسما وتوفیق عرض از آثار سلطنت اوست که وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة الآیة سبحانه هو الله الاکبر عن ان یلیق بثنائه حمد حامد ولا شکر شاکر من الازل الی الابد لا احصی ثناء علیک نه دعوی عاجز انست بلک ثناء خاتم پیغامبر انت کما اثنیت علی نفسک تعالیت عما یصفک الواصفون کلت السنة الحامدین فی حمدک و نامت عقول الموحدین فی ثناء عظمتک [illegible] جلالک و درود وافر متواتر و سلام بعد از سلام متعاقب و متکاثر [illegible] مرقد معطر و روضهٔ مطهر زبدهٔ انبیا و خلاصهٔ اصفیا ناسخ [illegible] اول خاتم رسل هادی سبل محمد مصطفی باد لا زال صلوات الله علیه واحدا بعد واحد لا ینتهی ولا ینقطع و ثنای بی منتها بر اولاد و احفاد و اصحاب و انصار او که اختران سموات شرع و مهران و اقمار اصل و فرع و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

امّا بعد از حمد احد و درود احمد دعای پادشاه اسلام که واجب آمد بر خواص و عوام بحکم کلام الملک العلام اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم ایزد سبحانه و تعالی آفتاب سلطنت و سایهٔ مرحمت سلطان اعظم

يقراء هذه الاسماء الثلثة دايما الاجل الغنا
وزيارة الوطن.

مالک رقاب الامم مولی ملوک الترک والعرب والعجم واضع مراسم العدل
والانصاف هادم قواعد الجور والاعتساف ناصر اولياء الله قاهر اعداء
الله بيت فلک سرير وملک سيرت که بر درگاه او زيبد ٭ فلک را آستان بوسی ملک را
بنده فرمانی ٭ ناصر الدنيا والدين عون الضعفاء والمساکين السلطان
ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان سلطان محمد بن مراد خان
خلد الله ملکه وسلطانه واوضح علی العالمين برّه واحسانه بر سر
کافهٔ انام پاينده ومستدام دارا دو چشم حساد واعادی بخاک حسرت
ونامرادی انباشته باد بيت جهان تا بود او جهاندار باد ٭ خدا از همه بد نگهدار باد
آمين يا رب العالمين چنين گويد کاتب اين صحايف وجامع اين لطايف
المفتقر الی الله الملک الغنی خضر ابن محمود بن محمد الحسينی احسن الله احواله
وقرن بالسعادة اعماله که بر ارباب ذکا وکياست واصحاب نظر وبصيرت

مخفی نيست که علم معما علم شريف است واصحاب عقول وعلماء
فحول بسيار نسخ از مطولات ومختصرات تصنيف کرده اند
اما آنچه مشهور ومقبول ومطبوع است رسالهٔ مولانا مرحوم مغفور
يعنی [illegible]
مولانا محمد الکراست نور الله مرقده که درين فن موضع الباب ومرجع
اولی الالباب است وجماعتی از ظرفا واهالی که اشتغال بدرس
وبحث اين رساله ميداشتند دايما استفسار ازين حقير مينمودند
از محال لَبس ومظان شبه وطايفهٔ از دوستان ناصح بر
حسب ظنی که در بارهٔ اين ضعيف داشتند التماس شرح ميکردند
بنوعی که کشف کند از وجوه مخدرات وی نقاب را وزايل کرداند
شبهات را که درين رساله وارد است وتفصيل کند هر چيزی را که
مصنف اجمال کرده است وايراد کند آن چيزی را که وی اهمال کرده است

قال الشيخ [illegible] الدين الامام المحقق
الكبرى قدس الله سره العزيز
الشريعة كالسفينة والطريقة كالبحر والحقيقة كالدر
فمن اراد الدر ركب السفينة ثم شرع في البحر ثم وصل الى الدر
ومن ترك هذا الترتيب لا يصل الى الدر

هرچند این فقیر را بواسطهٔ تفرق بال واختلال حال تلقی و یارای تصدی
بجواب اسوله ایشان نبود ولیکن بنا بر کمال مودت و فرط محبت چون شروع
کرده شد واجب دیدم عنوان ویرا مطرز کردانیدن بالقاب
سعادت و اسم همایون حضرت خداوند اعظم صاحب السیف والقلم
مستجمع الخصایل والشیم نور باصرهٔ ملت محمدی نو آفتاب دولت
سرمدی صاحب همت عالی واهب فراید غالی بانی مبانی خیرات
مشید ارکان کمالات بدر الدوله والدین شمس الاسلام
وسراج المسلمین سلطان الوزرا، ملجا صنادید العلما،
مرجع مشاهیر الفضلا، مظهر کلمات الله العلیا مظهر انوار السموات
العلی محمود باشا ثبت الله تعالی ارکان حشمته ومجده ومعالیه ورشح
ریاض اقباله فی جمیع ایامه ولیالیه ویقین وصادق است که چون این

مختصر

قال النبي صلى الله عليه وسلم
الشريعة شجرة والطريقة اغصانها
والمعرفة اوراقها والحقيقة ثمارها
[illegible] والقرآن [illegible]
صدق رسول الله وصدق حبيب الله

مختصر بنظر اشرف مشرف کردد چنانک مقتضا، الطاف امرا،
کرام واعطاف وزرا عظام باشد تحفهٔ این فقیر که جز حقیر نتواند
بود بحسن قبول مقرون کردانند ⁂ شعر ⁂ تا بر تو تحفه بصد جان بردن
کمتر بود از زیره بکرمان بردن ⁂ لیکن دانی که رسم موران باشد
پای ملخی نزد سلیمان بردن ⁂ دیگر توقع از الطاف بی نهایت
حضرت امارت پناهی لازال فی افق سماء الدوله بدرا طالعا آنست
که هفوات این کلمات را بقلم عفو مرقوم کردانند ⁂ که العذر عند
کرام الناس مقبول ⁂ والعفو من شیم الاحرار مامول ⁂ ایزد سبحانه
وتعالی آن نهال چمن جلال وهلال فلک اقبال را هر روز نوری
ونمایی وهر لحظه نوری وضیایی کرامت کناد ⁂ تا جهان باقی بود ممکن
عز وجاه تو در ترقی باد ⁂ اکنون چون تعلیق این حروف که ظروف بدایع

[illegible]

میسر شد و تسوید این اوراق اتفاق افتاد این مجموعه را مجلة الاسما باسم محمود پاشا نام نهاده شد بدان اسعدك الله که چون دأب مصنفان چنان می باشد که در اوایل تصانیف خود اشارت میکنند بسوی اجزاء آن مجملاً تا شارع در وی ببصیرت بود بنا برین مصنف رحمه الله فرموده که **این مختصریست مشتمل بر مقدمه و قواعدی چند** و قواعد جمع قاعده است و قاعده امر کلی را گویند که منطبق باشد بر جمیع جزئیات خود تا دانسته شود احکام وی **را که معتبر است در علم فن معما و بر خاتمه** و خاتمه شیء آخر آن شیء را گویند و خاتمه بفتح و کسر تا آمده است

اما مقدمه در بیان حقیقت معما و تقسیم او و تعریف اقسام معما مشتق از تعمیه است و تعمیه در لغت پوشیده کردن است پس معما بحسب لغت چیزی را گویند که آن چیز پنهان کرده شده باشد و در اصطلاح

عبارت از بیتی است چنانک حضرت آصف الزمان پاشا کامران ادام الله تعالی دولته الی یوم التناد در اسم سلطان محمد فرموده عز نصره

سلطان محمد

لطف بی حدت خان بگرفت جا در قلب خلق ٭ کین همه عالم بمدح تو دهان بگشوده اند ٭

مراد از خلق ناس است و از قلب وی عکسش که آن سان است وقتی که لفظ لطف بی حد شود یعنی حرف فا از وی برود لط ماند و چون لفظ لط در لفظ سان درآید سلطان شود و از مدح حمد است و از دهان حرف میم چون میم منضم شود بلفظ حمد محمد شود **یا اکثر** از بیتی و این بر انواع است تارة اسم از بیت ثانی مستخرج می شود و اول مقدمه وی می باشد چنانک حضرت مخدوم تغمده الله بغفرانه گوید در اسم علی

علی

در دولت سعادت بگشا خرم و شاد ٭ شادمان انگه در بسته بروی تو گشاد ٭
دیده را نیست سر خواب ز بیداری بخت ٭ تا خیال تو قدم در حرم دیده نهاد ٭

مراد از دیده لفظ عین است و از خواب نوم وقتی که قدم خیال
که لام است در لفظ عین در آید در حالتی که سر خواب که حرف نون است
از عین برود علی ماند وگاه اسم از بیت اول مستخرج میشود و ثانی
وصف خود شده بود یا مبین اول باشد چنانکه حضرت مخدوم قدس سره
گوید در اسم ابو زرجمهر ❁ دلم که مقصد او ابرو و دو چشم تر است

ابوزرجمهر

نماند رای و شد اندر میان آن دو سه مست ❁ مگر که رمز ابو زرجمهر دریابد
شرف که طبع لطیف عجب خیالی بست ❁ وقتی که از لفظ ابرو حرف را
نماند ابو ماند و مراد از دو چشم دو عین است که عین اول عبارت از لفظ
زر است و از ثانی شمس است که وی عبارت از مهر است وقتی که در میان
زر و مهر سه که حرف جیم است در آید ابو زرجمهر گردد وگاه اسم از هر دو
بیت مستخرج میشود چنانکه هم مخدوم قدس سره گوید در اسم معز ملک و دین

سلطان

سلطان محمد ❁ بگوش جان گرامی عزیز من بشنو ❁ ز باده گو ببرد دین طمع برید به ❁
بساط شرب چو پیوسته بی سر انجام است ❁ از آن محل تو بکش پا که پا کشید به ❁
غرض از جان مهجه است و گوش وی میم است وقتی که حرف میم
منضم گردد بلفظ عز معز شود و از باده مل است وقتی که لفظ مل مقارن
گو و دین شیخ ملک و دین گردد و چون لفظ بساط پیوسته شود در حالتی
که بی سر شود سلط گردد و چون از لفظ آن محل پا کشیده شود که
حرف لام است یعنی برون برده شود سلطان مح گردد و از پا کشیدن
ثانی مد است پس بقیهٔ اسم حاصل آید وگاه اسم مستخرج کثیره می باشد

از ابیات ج

و نظیر آن در فرع قاعدهٔ بیست و ششم ذکر کرده شود ان شاء الله تعالی
که اسمی را در وی بطریق اشارت و رمز گفته باشند و این هر دو نوعی است
از انواع کنایت و کنایت لفظی را گویند که اراده کرده شود بوی

یا لازم معنی وی و یا جزء معنی وی و فرق میان اشارت و رمز
آنست که هر وقت که میان کنایت و مکنی عنه وسایط کثیره نباشد
حال خالی نیست که دران کنایت خفا هست یا نه ثانی را اشارت
و ایما گویند و اول را رمز و چون نادرا نزد بعضی مشتبه بالتباس
واقع میشود میان معما و لغز بنا بران جهت احتیاج افتاد بفرق
و فرمود **و فرق میان معما و لغز آنست که در معما انتقال** ذهنی
باسم است و در لغز بمسمی یعنی غرض از معما اسم است و از لغز مسمی
پس لغز بیتی باشد یا اکثر که مسما دار و بطریق رمز و اشارت
گفته باشند و لغز در لغت راه دشوار را گویند مثال لغز چنانک
مولانا منوچهر بدیعی رحمه الله گوید ؞ آن چه چیز است ای حکیم اندر میان
ناودان ؞ مار سیمین حلقه کرده مرغ زرین در دهان ه ۱

آب کشته قوت مار و مار کشته قوت مرغ ؞ مار چون بی قوت ماند مرغ درماند بجان ؞
مراد از ناودان چراغ نفط است یا بذر و از مار سیمین فتیله
که حلقه زند در وی و از مرغ زرین آتش است که در دهان چراغ
می باشد و از آب نفطست یا بذر و الباقی ظاهر مثال دیگر
مولانا بساطی گوید ؞ آن چیست سری بچشم بسیار ره
همچون دل عاشقان پر آزار ؞ مانند بشکوفه هیئت او
لیکن بود او بنفشه دیدار ؞ از طعنهٔ خویش و ضرب دشمن
سرتا قدمش ز زخم افگار ؞ بی دل بود او همیشه لیکن
دل میدهدش بدست خود یار ؞ پوشیده بود لباس مادام
تا دفع کند ز فندق آزار ؞ چون دیدهٔ اوست دیدهٔ مور
در دیدهٔ اوست مسکن مار ؞ گر مار بچشم او نیاید ؞ بیمار شود بماند از کار ؞

وصفش چو صریح با تو کنم • فکرش مکن و روان بر دو اد

واین انگشتانهٔ خیاطانست • مثال دیگر لمولانا حافظ الدین کرمانی

یکی مار سیه دیدم که او بی پای می رفتی • نبود دش دیده روشن چو بر هر جای می رفتی
چو از رفتن شدی کامل شهش تیغی زدی بر سر • چو شه تیغش زدی بر سر همان بی پای می رفتی

واین قلم است • مثال دیگر لواحد من الفضلا • ده برج حصاری چه بود کش نبود در
جمله در و دیوار وی اندوده بزر • این طرفه که نزد همه عاقل دانا
اندر شکم اوست بجای بچه مادر • این خربزه است

و چون لغز بیشتر اهل طبع چندان مقبول نیست بدین سبب مصنف ویرا ذکر نکرده است و تعریف نکرده است اورا

معما بر دو قسمست **فصیح** و فصیح در لغت آنست که مشعر بود از ایضاح و ظهور و **بلیغ** و آن چیزیست که مشعر باشد

باشد از وصول و انتها و در اصطلاح **فصیح آنست که با وجود معنی بیتی که غیر معتمد است** یعنی مغلق نباشد **معنی معمایی وی نیز معقد و مغلق نباشد و هم چیزی که قصد کنند** از معانی **در لفظ لا اقل** یعنی کمتر از این نمی باید که **اشارت تام باو باشد بوجه از وجوه معتبره** نزد اهل این فن **و ترتیب حروف اسم را مرعی داشته باشند و از الفاظ خفیة الدلاله** یعنی الفاظ که دلالت ایشان بر معانی ظاهر نباشد **و رکیکه** یعنی الفاظی که مخالف باشد از قواعدی که مستنبطات از فصحا **و غریبه** یعنی الفاظ وحشی که ظاهر و مشهور نباشد **و متنافره** یعنی آوردن الفاظی که ثقیل باشد بر لسان و دشوار بود بر زبان **و معانی ردیه** یعنی معانی که در ایشان نباشد حسنی و لطافتی بنوعی که ذوق سلیم و طبع مستقیم آنرا قبول

نکند احتراز کرده باشند و شک نیست که رعایت کردن معنی فصاحت
در بعض افصح معمیات زیاده باشد از بعض دیگر پس لازم آمد که بعضی افصح
باشد از بعضی و عدم رعایت او یعنی معنی فصاحت نیز متفاوت
است پس لازم آمد که بعضی از معمیات غیر فصیح ابعد باشد از بعضی
از درجهٔ فصاحت و بلیغ بر چهار قسم است قسم اول از اقسام بلیغ
آنست که با وجود رعایت فصاحت لفظی آورده شود که آن
لفظ نسبت بمعنی بیتی موزون باشد و نسبت بمعنی معمایی مرکب
چنانچه مولانا اعظم اعلم علماء المتأخرین مولانا شرف الملة والدین علی
یزدی رحمة الله علیه رحمة واسعة گفته اند در اسم شمس ه

شمس

از ستم ماتم نداریم ار برون است از شمار • زیر و بالا گفتم ای آرام
جان معذور دار • لفظ ماتم در معنای معمایی مرکب است یعنی چون

از اسم لفظ تم باشد حرف سین ماند و از لفظ شمار لفظ ار
بیرون رود شم ماند پس وقتی که حرف سین مؤخر گردد و لفظ
شم مقدم شمس حاصل آید در اسم سلمان • با تو گر نام آوری چو پری

سلمان

ملک سلیمان راندم پلمان تیغ تو بدم و از خوف یاسین خواندم
لفظ یاسین در معنی معمایی مرکب است یعنی وقتی که پای پلمان
سین شود پلمان سلمان گردد در اسم محمد شاه ه

محمد شاه

[illegible] که پادشاهم پا بسر نهاد بناز لفظ راز
در معنی معمایی مرکب است یعنی چون لفظ راز از محرم پوشیده گردد
نهاده و لفظ نهاد یعنی چون پای خود را که حرف دالست بر سر که
[illegible] نهد بقیهٔ اسم حاصل آید در اسم قنبر • قبا را در میان دیدم

قنبر

[illegible] لیکن میانش در میان چندانکه میدیدم نمی دیدم ه

لفظ قبا در معنی معمایی مرکب است وقتی که حرف قاف ضم کرده شود
با حرف را با آنکه لفظ بدن در میان وی منعکس کردد قندبر
شود چون میان قندبر که حرف دال است دیده نشود قنبر ماند
و درین مختصر معمایی که بر اول او حرف شین بود آن معما
از علامه مذکور است یعنی مولانا شرف الدین علی یزدی وهم
ازین قسم یعنی از قسم اول از اقسام بلیغ معما مولانا علاء الدین
الشاشی فرموده است در اسم محمد دل کجه زحمت قبیت شد مستغنی
محتاج دهان و زلف یار است هنوز لفظ محتاج در معنی معمایی
مرکب است وقتی که لفظ مح تاج دهان که حرف میم است
و زلف که حرف دالست شود محمد حاصل کرد د در اسم کمال
بر بدنم ز تو زین بیش نمی بود محال علی الخصوص

محمد

کمال

علی الخصوص چون کم محکم شد این زمان پیوند لفظ محکم در معنی معمایی مرکب
است وقتی که لفظ مح از محال متبدل شود با لفظ کم محال کمال
شود در اسم محمد مهر از رخ چون ماه تو در تاب آمد گل ز آتش رخسار
آمد
تو بی آب آمد ما را ز نماز عشق سیری نبود پیوسته چو ابروی تو محراب
لفظ محراب در معنی معمایی مرکب است وبواسطه آنکه لفظ
پیوسته را دخل تمام است در ادای معنی معما توهم آن شود که
لفظ را ابدات و لفظ با کافیست در ربط میان مح و مد
است
وابن توهم باطل است بزعم مصنف بلکه تقدیر کلام چنان
که پیوسته است ابروی تو مح را با مد و در بعض نسخ توهم آن نشود
واقع است و اگر مراد نهی باشد مآل هر دو یکیست و اگر نفی باشد
صحیح نیست فلیتأمل فی دقته و در بعضی نسخ این معما یک

محمد

علی

بیت است در اسم علیؒ می بود زلف خود ز بدفعلی سوخت
آن بی وفا جهانی را مراد بزلف اینجا دال است وقتی که حرف
دال از لفظ بدفعلی بریده شود بفعلی ماند و چون حرف با و فا
سوخته شود از لفظ بفعلی علی ماند پس ازین تقریر معلوم شد که لفظ بی
وفا در معنی معمایی مرکب است در قسم معمای مولانا علاء الدین شاشی
درین مختصر حرف عین بود و بندگی خواجه حافظ سعد ازین قسم
یعنی از قسم اول از اقسام بلیغ معما فرموده است در اسم مبارکؒ

مبارک

غم عشق تو کوهی بر نتابد دل مسکین من زیر بارش
لفظ کوهی در معنی معمایی مرکب است و غرض از غم هم است وقتی که
از لفظ هم حرف ها را بد بیاید میم ماند و مراد از دل مسکین کاف
است وقتی که حرف کاف در زیر بار آید بارک شود و چون حرف

قباد

میم با لفظ بارک متصل شود مبارک کردد در اسم قبادؒ بنشین
دمی و سنبل مشکین کشاده هر سینه را که ریش نباشد بباد ده
لفظ ریش در معنی معمایی مرکب است و غرض از سینه صدر است
وقتی که لفظ صدر را حرف را نباشد صد ماند که قاف است
و چون حرف قاف را بباد داده شود قباد کردد در اسم میر مخدومؒ

میر مخدوم

دلا در کوی خوبان یک دو معنی رعایت کن اکر داری وفایی
یکی را با ضمیر خود فرو پوش دوم مخدوش اکر بینی جفایی
لفظ مخدوش در معنی معمایی مرکب است وقتی که روی ضمیر که ضاد
است از لفظ ضمیر پوشیده شود میر ماند و چون لفظ مخ روی
لفظ دوم شود مخدوم حاصل آید در اسم آدمؒ برو محتسب چند ازین احتساب

آدم

دمی شد مدارا بکردان شراب لفظ مدارا در معنی معمایی مرکب است

وقتی که لفظ مدا بگردد آدم بدید آید یعنی منعکس شود و علامت
معمائی خواجه حافظ سعد درین مختصر حرف سع بود و استاد من و
امام فن مولانا محمد معمایی هم ازین قسم یعنی از قسم اول از اقسام
بلیغ معما فرموده اند در اسم سراج ؞ چون ید بیضا نمودان سیمبر
تاج دلبر بود و بس تاراج کرد لفظ تاراج در معنی معمایی مرکب است
و غرض از ید دست است و از تاج دل دال وقتی که حرف دال از
لفظ دست برود ست ماند و چون تای ست را راج کرده شود
یعنی متبدل گردد براج سراج حاصل شود و در بعض نسخ تاج سر بر بود
بس تاراج کرد واقع شده است و آن غلط است در اسم مهدی ؞
نام صنمی که روی او چون ماهیست خوبان همه چاکر اند او چون شاهیست
از کوی غمش کس آن تمنا کامیست گر فکر کنی بسوی مهدی راهیست

سراج

مهدی

لفظ راس در معنا معمایی مرکب است وقتی که رای از مردی متبدل
گردد بحرف ها مردی مهدی گردد و رقم معما مولانا محمد درین
مختصر حرف م است و مولانا محمد ابو سعید ازین
قسم یعنی از قسم اول از اقسام بلیغ معما فرموده اند در اسم نعمت ؞
قامتش باید ندارد سایه از خاکم دریغ ؞ چون بدین مقدار
دال از قامت او قانع است لفظ قانع در معنا معمایی مرکب است
وقتی که لفظ قا از قامت متبدل گردد بلفظ نع نعمت شود
در اسم موشک درزی ؞ گفتمش خاک رهم گفتا بگو خاموش کن ؞
گر تو خود را در ره ما پاک در بازی خوش است لفظ خاموش در
معنی معمایی مرکب است وقتی که لفظ خا از خاک موش کرده شود
موشک حاصل آید و پوشیده نماند که در بعضی مواضع با

نعمت

موشک درزی

بمعنی مع می آید یعنی معیت شی است با شی و اینجا نیز چنین است
یعنی با، بازی بمعنی مع است وقتی که لفظ در بازی منضم کردد درزی
شود و در بعضی نسخ کفنا برد خاموشش باش واقع شده است و مآل
هر دو یکیست و علامت معما مولانا محمد ابو سعید درین
مختصر حرف مح است و هر معمای که بر اول او کلمه لا باشد آن
معما از غیر این مخادیم مذکور است و بعضی امثله دیگر ازین قسم یعنی لفظی
آورده شود که آن لفظ نسبت بمعنی بینی مزد باشد و نسبت بمعنی
معمایی مرکب ذکر کرده شود در باب قواعد نیز ان شاء الله
تعالی فرع حضرت مخدوم نعمده الله بغفرانه کوید در اسم شمس
از بس که باشم در غمش کریان و سوزان همچو شمع از آتش دل سوزدم
شمس
هر دم کویبان همچو شمع لفظ باشم در معنی معمایی مرکب است یعنی حرف با از

بس

بس متبدل کردد بلفظ شم شمس حاصل کردد لواحد من
نوح
الفضلا، در اسم نوح ماه لیلی صنمم چون بسفر بیرون شد
سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد لفظ مجنون در معنی
معمایی مرکب است مراد از دل مجروح حرف میانه بود که حرف
را است وقتی که را از لفظ مجروح سوخته شود مجوح ماند و چون
لفظ مج از مجوح متبدل کردد بحرف نون نوح حاصل ابدلواحد
حمزه
من الفضلا در اسم حمزه ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله
نهال وصل که بود از سموم هجران خشک لفظ تازه در معنی
معمایی مرکب است و مراد از لفظ نهال شاخست وقتی که شاخ
رحمت که حرف را است خشک شود حمت ماند و حرف تا
از وی متبدل کردد بلفظ زه حمزه پدید آید اما عکس این قسم یعنی

لفظی آورده شود که آن لفظ نسبت بمعنی مبنی مرکب باشد ونسبت بمعنی
معمای مفرد عاریست از حسن بلاغت یعرف بالذوق السلیم والطبع
المستقیم مثال آن یعنی مثال آنکه نسبت بمعنی مبنی مرکب باشد ونسبت
بمعنی معمای مفرد سح در اسم بابا محمود دل کباب مرا ماجراست با دیده بابا محمود
که رخ ز محرم خود یار از چه می پوشد غرض از دل کباب لفظ بااست
وقتی که بای دیگر را دیده باشد بابا شود ولفظ محرم خود در معنی معمای
مفرد است چون لفظ رخ از محرم خود پوشیده شود محمود حاصل
آید وقصد بعضی ازین معما محمود است فقط وآن وقت دل کباب
در معنی معمای مشوش است م در اسم تاج الایمه دود آهم نهفت از تاج الائمه
سوز فراق ماه من تا جای نه بالا شود لفظ تا جای نه در معنی
معمای مفرد است ونه کامی کم لفظ تا جای نه ولفظ لا مجامع یکدیگر کردند

بنوعی

بنوعی که لا متوسط گردد میان الف وحرف یا تاج الایمه شود واین
اجتماع از لفظ با مستفاد می شود که وی دلالت میکند بر معیت
مطلقه چنانکه بیاید در قاعده ششم ان شاء الله تعالی قسم دوم
از اقسام چهارگانه بلیغ آنست که با وجود رعایت فصاحت کلمه متصل
الاجزا را منفصل الاجزا سازند مثال آن ش در اسم ابراهیم ابراهیم
گر لب بگشایی تو بدان نکته باریک راهی بنقش دهان تو توان برد
وقتی که لفظ لب گشوده گردد اب شود وچون لفظ اب منضم
گردد با لفظ راهی وبا نقش دهان که حرف میم است ابراهیم حاصل
آید قسم سیوم از اقسام چهارگانه بلیغ آنست که با وجود رعایت
فصاحت کلمه منفصل الاجزا را متصل الاجزا سازند ش در اسم
سلغر گر در طلب کام کشایی کامی زنهار مکن زنی تو بی خامی سلغ

ز

ساغر که شد از خامهٔ فنوی بدو نیم   وا بند بز بوکی براورد نا بی

وقتی که الف ساغر متصل کردد نقش ساغر پیلو شود

فرع مخدوم قدس سره کوید در اسم معز ملک و دین سلطان محمد

بکوشش جان کرامی عزیز من بشنو   زباده کو به برد دین طمع بریدن

بساط شرب چو پیوسته نی سر انجا مست   ازان محل تو نکش یا که باکشید ن

لفظ آن محل در معنی معمای معز داشت

واین معما در صدر کتاب مشروح کشت قسم چهارم از اقسام چهارکانه بلیغ آنست که با وجود رعایت فصاحت حرفی را حرفی سازند با دنی تغییر لفظی نه انکه صورت و نقش و مثل آن یعنی تصحیف و هیئت کویند و بی انکه اشارت بفصل یا بوصل و یا بدون ویا بردن نقطه نخسب باشد و تغییر برانواع است مثال آن یعنی مثال انکه حرفی را حرفی سازند سع در اسم منصور ۞ یا کام دل

منصور

با کام دل خسته بده از لب لعل   یا دور کن از مقابل بیننده

مراد از لفظ بیننده ناظر است و از مقابل وی منظور و حرف یا بعد دده است و ده را بحساب هندسه چنین نویسند ۱۰ چون این رقم از لفظ منظور دور کردد که نقطه و الف است منظور منصور شود و ازین معما اسم خلیل نیز حاصل می شود فاما ازین قسم نمی تواند بود استخراج وی بدین وجه است که دل خسته است واست شش است و شش ششصد است و ششصد خا است و لب لعل لعل لام است و لام در علم نجوم رقم لیلا ست و اینجا نیز خفی است سع در اسم قطب ۞ قطب شد در میان اهل صفا هر که در دل سر صفا دارد غرض از دل قلب است وقتی که سر صفا که حرف صاد است مقلوب لفظ قلب شود قلب قطب کردد

خلیل

قطب

وچون مصنف رحمه الله بعد از فراغ تعریف وتفریق میان فصیح وبلیغ
معما میخواست که زیاده کند ایضاح را در فرق بین قسمین گفت
بدانکه هر قسمی از اقسام چهارگانه بلیغ اخص مطلق است از فصیح
پس لازم اید که هر معمای بلیغ فصیح بود از غیر عکس لغوی یعنی هر
فصیحی بلیغ نیست واین معنی ظاهر می شود بادنی تاملی در تعریف
فصیح واقسام بلیغ پس در جمیع اقسام بلیغ فصاحت موجود باشد
ودر فصاحت بلاغت موجود نباشد ونیز بدانکه بعضی از ظرفا
قسم رابع را از اقسام بلیغ عاری داشته اند از حسن بلاغت
واین اصح قول جمهور است وبعضی دیگر از ظرفا از قسم بلیغ داشته اند
هر معمای را که در و دو حرف را یک حرف سازند چنانکه حضرت
مخدوم قدس سره گوید در اسم کمال مشتری چون نشست

کمال

بر جوزا نام ماهم شود بتقلب زحل مراد از مشتری با است نزد
اهل تنجیم و یارا این چنین نوشته می شود ے نزد ایشان
واز جوزا حرف با است وقتی که آنرا بر حرف با نشیند کاف
مسطح شود اینچنین بک ومراد از زحل حرف لام است وقلب
وی مال است واولی واحسن آنست که این کمال را بکاف
مسطح نویسند تا خاطر مشوش نشود یا عکس یعنی یک حرف را
دو حرف سازند مثل انکه دهان بر دهان گویند و حرف
ها طاهند زیراکه دهان را بهاء مدوره تشبیه کرده اند وچون دو هاء
مدوره برهم افتند هاء ذالعین حاصل شود مثال آن لواحد من الفضلا
در اسم هادی گر افتد دهان بر دهان جیب زشادی نباشد
سپر شتر بی مراد از دهان بر دهان حرف ها است ولفظ شادی را

وقتی که سر شرب که حرف شین است نباشد دی ماند و یا حرف ها را دو میم سازند و دو میم خواهند مثال آن لواحد من الفضلاء در اسم محمد

تا که گردم سر هوا بدو نیم
با سوی جنت آمدم ز جحیم

محمد

سر هوا ها است وقتی که حرف ها بدو کرده شود دو میم حاصل آید و غرض از سوی جحیم حد بود وقتی که لفظ حد با دو میم مقارن شود بنوعی که میمی بر اول حد آید و دیگری در وی محمد شود اما الم در بلوغ این نوع معما بدرجه احسن بلاغت تامل است زیرا که فی الواقع حرف ها مرکب از دو میم نیست که تا از امتزاج دو میم حرف ها پدید آید و یا از تنصیف ها دو میم حاصل شود مع هذا ذوق سلیم و طبع مستقیم شهادت میکند بر خلاف وی و چون مصنف فارغ شد از بیان مقدمه شروع کرد در بیان قواعد تعریف قاعده

در صدر کتاب مذکور گشت و قواعدی که درین رساله مذکور است از بیست و شش بیش نیست قاعده اول در بیان تشبیه است و آن چنان باشد که در معما اشارتی باشد باراده مشبه به شی بدانک وقتی که تشبیه کنند چیزی بچیزی شیء اول را مشبه گویند و دوم را مشبه به مثلا وقتی که دهان محبوب را تشبیه کنند بمیم دهان محبوب را مشبه گویند و میم را مشبه به پس بنا برین کلام لازم آمد که ذکر مشبه در معما اشارت باشد باراده مشبه به و یا اشارتی بود باراده اسمی که دال است بران مشبه به مثل آنکه زلف گویند و ازو شصت خواهند و از شصت دو لام مثال وی عنقریب آورده شود درین قاعده مثال آنکه در معما اشارتی بود باراده مشبه به شی مثال تنگ دهان و یا نقش دهان دگر

قاعده اول

علی

کنند و حرف میم خواهند مثالش در اسم علی ضمیر نکته موهوم هست دانستن
نی بستن دهان تو هر که یاد دارد غرض از دانستن علم بود و از دهان
میم وقتی که حرف میم از لفظ علم معدوم گردد و یا بعوضش آید
علی شود ع در اسم ابراهیم بوم نام قدش تا که برارم از پیش آهی
چو یاد آرم دهانش جویم از ملک عدم راهی یعنی قد که الف است
آورده شود بعد از و لفظ بر مذکور شود و از بی لفظ آهی اورده
شود و پس از آن دهان مذکور گردد که میم است ابراهیم حاصل
شود در اسم نجم نمی گنجد ز شادی غنچه در پوست چو بینی بستنش با
آن دهان گرد وقتی که لفظ غنچه در پوست بگنجد که وی عبارت است
از حرف اول و آخر پس نج ماند و چون لفظ نج منسوب و مضاف
گردد با دهان که میم است نجم گردد و مثالش نقش دهان

ابراهیم

نجم

گویند و میم خواهند در قاعده سیزدهم مذکور است در اسم حاجی علی
و اگر ابرو یا نقش ابرو گویند حرف نون خواهند مثال آن
یعنی مثال آنکه ابرو گویند و حرف نون خواهند لا در اسم حسین
بنقش ابرویی آه دل ز خلق می دزدید دهان او چو یکی دزد گفت و
پنهان شد غرض از ابرو نون است و حرف نون پنجاه است
و آن خمسین است و نقش خمسین حمسین است بحا مهمله
و چون دهان که میم است از حمسین پنهان گردد حسین ماند و
و بعضی از ظرفا گفته اند که نقش ابرو نون است و نون قوس است
و قوس را ماه قمر در نجوم مر حا است و مراد بدل خلق لام است و حرف
لام را الف یعنی نجی شود و بدهان لفظ میم است که نود است
و چون لفظ یکی که بجمل است از لفظ میم پنهان شود پنجاه ماند که

حسین

نون است پس حسین شود و بعضی دیگر استخراج بدین نوع
کرده اند که لفظ می نون است بواسطهٔ آنک می بعد پنجاه است
وقتی که حرف حا و لفظ سی با حرف نون متصل گردند حسین
حاصل آید و این هر دو وجه خالی از تعسّفی نیست ~~و باید که بود~~
~~باشد~~ و باید که پوشیده نباشد که بر مذهب اول لفظ نقش را
در معنی معمایی بسکون شین باید خواندن و بر مذهب ثانی
و ثالث بکسر شین و مثال آنک نقش ابرو گویند و نون
خواهند چنانک مولانا علی شروانی گوید در اسم کلمه آقا ه

کلمه آقا

کسی که دید لب او را بسی تأمل کرد ❀ که نقش ابروی او چون فزود در دل ما
مراد از لفظ او هواست و از ما انا وقتی که لفظ [illegible] لفظ سی را
که لام است بنید و لب مولا که ما است کلمه شود و از نقش ابرو

که نون است در لفظ انا درآید انا آقا شود پس کلمه آقا حاصل آید
و اگر قامت دیگر و قد گویند و الف خواهند اما باید که ذکر قامت
و قد بر وجه اطلاق نباشد بلکه مشعر بود و قامت محبوب
یا مشبّه به قد و قامت محبوب باشد تا راست آید در دل و دال باشد
بر استقامت طبع مثال اول یعنی مثال آنک قد و قامت مشعر بود
بعد و قامت محبوب مح در اسم عبدالرحیم ❀ چشم من بر گوشهٔ ابروی
او دل و دلم جان ز حسرت بی دل کرد مدام از دیده آب غرض

عبدالرحیم

از چشم عین است و از ابرو حاجب و از قد الف و از جان روح
و از مدام می وقتی که حرف عین بر گوشهٔ ابرو که حرف با است
آید و الف از وقف دل شود عبدال شود و چون روح بی دل
گردد یعنی حرف دال از وی برود و لفظ می چون منعکس گردد

عبدالحمید

رحیم حاصل آید در اسم عبدالحمید کنج عدم کرفته بود این دل مبتلا و بکجی
قامت او بجای دل واسطه پدید شد مراد از کنج عدم عین است
واز قامت الف واز جا محل وقتی که حرف الف با لفظ محل منعکس شود
الحم کردد و لفظ الحم وقتی که واسطه شود در لفظ بدید بدالحمید شود
و حرف عین که در مبدا مذکور کشت چون منضم شود بلفظ بدالحمید
عبدالحمید شود و ازین معما اسم علی نیز حاصل میشود اکر واو
ولی را واو عطف دارند جانک واو وفا در معماء سابق است
یعنی در اسم علی می بود زلف خود زبد فعلی سوختان بی وفا جهانرا
وقتی که کنج عدم عین است با لفظ لی متصل شود علی حاصل آید
در اسم خواجو بود پای تو سر نهاد خورشید
چون قد ترا بجنت وجو بافت مراد از پای

اسم علی

خواجو

پای تو واو است واز سر خورشید خا وقتی که حرف خا
با حرف واو آید خو شود و قد ترا که الف است چون لفظ
جو را بیابد خواجو حاصل آید و مثال الثانی یعنی مثال آنک
قد مشعر شود بقد مشبه به محبوب که آن سرو سهی است درین
معما در اسم خواجه خرد چرا با قامت یارهم شود سرو سهی همبر
قد او چه بخیزد که درخورد کسی باشد مراد از قد الف است
وقتی که لفظ چه را بر حرف خا زند اجخ شود و چون لفظ اجخ
منظروف لفظ خورد کردد خواجه خرد حاصل آید و درین سه
معما اشارتیست فی الجمله بالف مضاف الیه قامت
و قد که آن لفظ او و لفظ ترا است و اگرچه آن مقصود قایل
نیست اما اگر ذکر قامت و قد بر وجهی باشد که مشعر بقامت

خواجه خرد

خمیده قد شکسته بود حرف نون و یا کمان باید خوا

چنانک حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم عمران

عمران

شاید که شود عمر فدای قد جانان ٭ کز پهلوی او راست کنم قد تو را
وقتی که لفظ عمر مقارن گردد بقد جانان که الف است و با
قد دو تو که عبارت از حرف نون است پس عمران شود
و مثال آنک قد شکسته گویند و کمان خواهند چنانک سلطان
جهانشاه گوید در اسم حمید

حمید

تا برفتی از بر من ای صنم سوی عراق
شد شکسته قد امید من از بار فراق ٭ یعنی قد شکسته امید کمان است
و از کمان رقم وی حرف حاست پس امید حمید شود و گاه باشد
که تیر و قلم ذکر کنند و الف خواهند مثال آنست در اسم
منوچهر ٭ در آفتاب چو گرد جوان تیر انداز

منوچهر

نشان دو شبلی از نام خویش گوید باز ٭ غرض از آفتاب مهر است
وقتی که در لفظ مهر لفظ جوان کاهی که الف افتاده بود منعکس
و مقلوب گردد منوچهر شود م در اسم یادگار شیخ ٭

یادگار شیخ

الف شاه تا نه تیر چو در دست گرفتی ٭ برخاست شکاری سر خود بر قدم آورد
مراد از تیر الف است و از دست ید وقتی که الف در ید آید
یاد شود و لفظ شکاری بر حرف خا آید در حالت که شکاری
شود داکه شین است بر قدم وی که حرف یا ست بنهد
یادگار شیخ حاصل شود م در اسم حافظ سعد ٭

حافظ سعد

در نقش خلعت هزار دل افکنده قلم ز ساعد خویش
مراد از نقش خلعت حا خطا است و از هزار الف وقتی که الف در
دل شود داف مانند چون لفظ اف مظروف لفظ خط

کردد حافظ شود واز لفظ ساعد قلم افتاده شود که الف است
سعد حاصل آید واکر زلف ذکر کنند دال وجیم ولام خواهند
مثال آن سع در اسم مجد الدین ٥٥ دو زلفت در دل دیوانکان دوش
در امد هر چه دید آتش دران زد غرض از دو زلف دو دال است
ولیکن اول ملفوظی است که وی لفظ دال است و دوم مکتوب است
که حرف دال است واز لفظ دیوانکان مجانین است وقتی
که لفظ آن از لفظ مجانین بسوزد مجین ماند وچون زلف مذکور
در لفظ مجین در آید مجد الدین شود وازین معما اسم احمد
که مقصود قایل نیست ممکن است که بدون آید برین وجه
که مراد بدو زلف دو دال است وقتی که دو حرف دال که بعد
هشت است وهشت حرف حا است وقتی که حرف حا مظروف

مجد الدین

احمد

لفظ

لفظ آمد شود احمد حاصل آید مح در اسم حاجی ٥٥ دل ما چون بزلف
او کرفتار آکر داری سر یاری نکه دار مراد از ما نحن است
واز دل وی لفظ حا واز زلف حرف ج واز سر یاری حرف یا
پس حاجی شود و در خفای دلالت این معما بر اسم خفایی نیست
بواسطه آنکه در وی از مسمی که حرف حا است خواسته شده است
لفظ حا بلا نصب قرینه چنانک مسطور است در قاعده چهاردهم
و در بعض نسخ واقع است که در خفا، دلالت مسمی بر اسم خفایی نیست
واین احسن است ومثال آنک زلف کویند ولام خواهند
چنانک مخدوم قدس سره کوید در اسم سلطان خلیل ٥٥
کلاف رخ سرخ و زلف شب رنک وخط آنست واز روی دلیل
الدین صد برهان ٥٥ غرض از طرف رخ حرف راست وقتی که طرف

حاجی

سلطان خلیل

رخ که در لفظ سرخ است متبدل گردد بلام سرخ سلخ شود و چون
حرف خا متبدل گردد بلفظ طا ن سلطان حاصل آید و از روی
خداست وقتی که حرف دالی که در لفظ خداست متبدل شود بلفظ لیل
خلیل شود و جایز است که زلف گویند و از وی شصت خواهند که
عبارت از دو لام است چنانکه مولانا علی شروانی گوید در اسم
بهلول ش به که از زلفش بیاویزد دلم گر همی آرد عدو با در میان ن — بهلول
وقتی که لفظ به مجامع زلف گردد که شصت است و از شصت
دو لام است و عوض از بای عدو واو است وقتی که حرف واو در
میان دو حرف لام در آید بهلول حاصل شود و جایز است که
از شصت حرف سین خواهند و سبب آنکه از زلف حرف
حاء مهمله و خا و ذال معجمتین نخواسته اند آن ظاهر نیست و سبب وی

آنست

آنست که ز جیم تحتانی مقدم است بر حاء مهمله و خاء فوقانی
و دال مهمله مقدم است بر ذال معجمه بحکم الفضل للمتقدم
پس مشابهت را ایشان اخذ کرده اند اولا بس ثانیا حا
و ثالثا دال را نیز تشبیه کرده می شد در بعض صورت تشویش
زیاده می بود و اگر چشم گویند و صاد خواهند مثال آن نام
در اسم صاعد ای خوش آن دم که هم نظر بودیم چشم در چشم — صاعد
یکدگر بودیم غرض از چشم اول حرف عین است و از چشم ثانی
لفظ صبا و وقتی که عین در صبا در آید صاعد شود و اگر دو دیده
گویند حرف ها خواهند مثال آن شعر در اسم هارون ه — هارون
[illegible] دو دیده ازان روی دو چشم کان روی هست نور دل و
روشنی جان غرض از روی او الف است و از دو دیده

واز دو دیده حرف ها چون حرف ها بر الف منضم گردد ها شود
وقتی که نور معکوس گردد رون شود پس ها رون حاصل اید
واگر دندان گویند سین خواهند مثال آن شین در اسم نجیب

تا بیخ بهی از دل ویران کندیم — از شاخ امل ترنج حرمان کندیم
نارنج رخت چو آتش انداختیم — از سیب زنخدان تو دندان کندیم

غرض از آتش نار است وقتی که نار از لفظ نارنج انداخته
شود نج ماند و از سیب دندان که عبارت از حرف سین است
انداخته شود نجیب حاصل آید قاعده دوم خال و خورده
و نقطه و دانه و قطره و گوهر و مانند آن چون کوکب و خزان
و ریزه و ستاره و نجم و برگ و اشک ذکر کنند بتصریح و یا
بغیر تصریح یعنی بطریق کنایت و نقطه خواهند مثال آن

کل

مثالش در اسم سلام الله

شبی خالها بر لب لعل دوست — پنهان نمود اگر ببوسم نکوست

وقتی که حرف شین بی خالها
یعنی بی نقطها شود پس سین مهمله شود و مراد از لب لعل لفظ
لام است پس سلام شود چون لفظ سلام مقارن نام خدا
گردد که الله است سلام الله شود و بندگی مولانا خورد معروف
لازال ها معما در لطایف الکلام ذکر خال کرده است بطریق
کنایت این معما در اسم محمود

میبین صورت خال مجموع ما — ببین کز فراق تو شد چشم چار

غرض از صورت خال خال است
و از مثال نقطه وقتی که نقطه از لفظ مجموع برود محموع گردد و از
چشم عین است وقتی که حرف عین از محموع جهار شود که حرف
دال است محمود شود و هم در قسم پنجم از خاتمه در اسم محمود ذکر

سلام الله

محمود

کردیده شود ان شاء الله تعالی و نیز مخدوم قدس سره گوید
عماد در اسم عماد غم را بدرد دل چو نویسی چنان نویس ه کو را قلم بسر نرود
آخر ای شریف ه غرض از درد داست وقتی که غم با دال مقلوب
مقارن گردد بنوعی که قلم بسر وی نرفته باشد یعنی منقوط نبود
رکن عماد حاصل شود **لا** در اسم **رکن** ه **گنج را بزخم زبان خورده برداشتم**
صرف کردم در هوای ساقی مه روی خویش مراد از گنج
کنز است و از خورده نقط وقتی که نقطه زا از کنز برداشته شود
و بر هم زده شود یعنی حرف آخر اول شود رکن گردد **و مولانا**
منصور **زین الدین زینه الله فرموده است** در اسم **منصور** ه
دهنت را بتصور سر موئی گفتم آخر الامر یقین گشت که یک نقطه نبود
مراد از دهن میم است وقتی که حرف میم منضم گردد بلفظ تصور

منصور شود و از تا روی یک نقطه افتاده شود منصور ماند
مسعود عبارت است که حرف میم را از سر موئی گرفته شود **لا** در اسم **مسعود** ه
بود **[illegible] هر شام افتاده خون بر سر نهاد شمع در بزم تو و دود دلش ز سر بگذشته**
یعنی که لفظ شمع نقطها را ببیند از دو جان که عبارت است از
حرف وسط که آن حرف میم است بر سر که حرف سین است
نهد و لفظ دود از سر برود که حرف دال است مسعود حاصل
گردد و بعضی الفاظ واو و دال را از بود میگیرند و آن نیز از صواب
عبد الرحیم دور نیست **لا** در اسم **عبد الرحیم** ه **باشد ز عتاب تو چو از بیخ جدا دل**
از رح حکیم قطره و دریا شده حاصل وقتی که لفظ تا از عتاب
[illegible] بیخ جدا که الف است در لفظ دل آید و از لفظ رح قطره
که عبارت از نقطه است بحکم عبد الرح شود و غرض از دریا یم است

حسام

پس بقیه اسم حاصل شود و مثال آنکه کوه گویند و از و نقطه
خواهند چنانکه مخدوم قدس سره گوید در اسم حسام ۵
۵ در آرزوی آنکه در آید قدت بچشم   از چشم من بو بخت صران کوهی اگر بود
چون قد که الف است در چشم من در آید و نقطها را جیم و شین
بریزد حسام حاصل شود و بعضی داغ گویند و از و نقطه خواهند
مثال آن لا در اسم مزید ۵ مرا داغی چنان بر دل نهادی ۵

مزید

که دست غم مرا از پا در آورد وقتی که نقطه برد لام را که راست
نهاده شود دو دست که عبارت از یدا است وی را از پای در آرد
که الف است مزید شود اما خرده خورده دان آن معنی را از دقت
و لطافت دور و بتوسع نزدیک می داند و این سخن دعوای مجرد است
و در معمای مذکور ادنی قصوری از وجه دیگر هست یعرف بادنی

تامل

تامل زدن آنکه بحسب ظاهر مقید اسم مزید است
بهای مهمله نه مزید است بزای معجمه ۵ در اسم شرف ۵

شرف

الطاف وی ادا چو برداشت سر   کرد بجایش طلوع مهر و چهر دگر
با وی چهره دگر بود یکی مهر چهار   از شرف این نکته بپرس گر تو ندای

خبر

و آن که لفظ طره سر خود را که حرف طاست بردارد از لفظ طرف
و بهای وی حرف سین که رقم شمس است بیاید با سه نقطه
حرف شین حاصل آید و حضرت مخدوم قدس سره گوید در
خلیفه ۵ سعد اکبر مرکز آن حلقه شد کاندرو

خلیفه

هر که پیش داشت نصفی شد نصیب قابلی ۵ مراد از سعد اکبر مشتری
است که رقم وی حرف یا است وقتی که یا در وسط حلقه در آید
و از قاف یک نقطه بر جا که قابل است داده شود خلیفه

حاصل آید وگاه صفر ذکر کنند واز و نقطه خواهند مثال

وی لواحد من الفضلاء در اسم قمر الدین از صباحت بر دهانش

صفر دیگر شد پدید در میان نقش زینش زلف آشفته خرید

قمر الدین

غرض از دهان فم است وقتی که بر لفظ فم صفر دیگر پدید آید

که نقطه است قم شود واز نقش زین زین است واز زلف

لفظ دال است وقتی که آشفته گردد الد شود وچون لفظ

الد مظروف لفظ زین شود را الدین شود وچون لفظ قم منضم

گردد بلفظ رالدین قمر الدین شود وگاه دهان گویند واز و

صفر خواهند چنانک سلطان جهانشاه اعزه الله گوید در اسم

حسین روی زیبا را بگردان از رقیبان ای پسر

یا بگردد با دهانت دل بصد نقش دگر مراد از روی زیبا

حسین

ون

[illegible] است وزا بحساب ابجد هفت است وهفت

هندسی چنین است ۷ وقتی که گردانیده شود هشت بود

چنین است ۸ وهشت حرف حا است وحرف ی

ده است چنین ۲ با دهان که صفر است بگردد همچنین شود

۶۰ که الفست است وشصت لفظ سین است پس حسین

حاصل گردد مولانا علی شروانی گوید در اسم الیاس

ابروانش چون دهان برخواست از بیم رقیب رخ بپوشید ونبومید

دال نهان بر گرفت غرض از دهان اول حرف میم است واز میم

جهل هندسی واز دهان دوم صفر وقتی که صفر از جهل هندسی برخیزد

جهل تنها ماند که دال است بر دال ومراد لفظ دال است

واز رخ دال پوشیده شود که حرف دال است ال ماند وچون لفظ

الیاس

ال با لفظ نومیدی که یاس است مجامع کرد الیاس گردد و گاه
خال گویند و صفر خواهند و آن خالی از توسعی و تحسینی
نیست بواسطه آنکه صفر مجوف بود و خال و نقطه مصمت
مثال آن سعی در اسم شمس ۝ شکل لب و چشم و ابروی پر خالش
بر گوشه هر یکی ز خوبی خالی غرض از گوشه لب لام است
و حرف لام سی است وقتی که بر سی هندسی خال که عبارت از
صفر است نهاده شود سیصد شود و سیصد حرف شین است
و از گوشه چشم که دیده است مراد دال است و حرف دال چهار است
و بر چهار هندسی صفر نهاده شود چهل گردد و چهل حرف میم است
و از گوشه ابرو واو است و حرف واو شش است و بر شش هندسی
صفر نهاده شود شصت گردد که حرف سین است

شمس

یلس

شمس حاصل آید فرع حضرت مخدوم قدس سره
گوید در اسم شاه حسین ۝ بر سر راهی تو بحرینی است بی حد چشم من
قطرها ریزان بسان ابر بیخود چشم من ۝ مراد از بحرین دو دریا
و مراد دریا عبارت از یم است که بحساب صد است
چون بر راه صد افزاید راه شاه شود و چون لفظ چشم
را بیخود کرد یعنی حرف میم از وی برود و نقطها ریزان کرد د
حرف جیم و شین حا و سین شوند و مراد از چشم ثانی عین است
و وقتی که لفظ عین بیخود گردد یعنی حرف عین از وی برود
یا ماند حسین شود و له ایضا قدس سره در اسم غیاث
دل شاد از آن گشت و چشم اشک زا ۝ کز نای دل نشد کامم روا ۝
مطلوب از چشم عین است وقتی که نقطه بر عین آید غین گردد

شاه حسین

غیاث

وچون لفظ ثنا ی منقلب کردد وحرف نون ازوی برود

فخر الدین

غیاث شود وله ایضا قدس سره دراسم فخر الدین ٥

صبحست دلا بکرد از بالین بال ° بکشای که شد ستاره صبح بلند

غرض از صبح فجر است وقتی که لفظ دلا مقلوب کردد الد

شود ولفظ بال از بالین کشاده شود ین ماند وچون نقطه

جیم از فجر بلند کردد بربالای جیم آید فخر الدین حاصل آید

سالم

وله ایضا قدس سره دراسم سالم بی برک مانده شاخ امید از خزان هجر

حالم شود نکوچو درآید بهار وصل ° وقتی که لفظ شاخ بی برک کردد

که عبارت از نقطه است ساح شود وحرف حا ازوی متبدل

کردد بلفظ لم سالم حاصل شود قاعده سوم لب وکرانی

وکوشه وسوی وحد وطرف وکنج وکنار ومثل آن بکر

[illegible] که اول کیرند وجایز است که آخر

حسن حسین

[illegible] دراسم حسین لب حبیب بدندان کند فهم وکفتم

[illegible] تا لب لا اله الا الله غرض از دندان دراستخراج

[illegible] حسن است ودراسم حسین سین واز لب حبیب حا است

[illegible] حرف حا منضم کردد بلفظ سین حسن شود وبلفظ سین

خلیل

[illegible] این شود دلا دراسم خلیل نقش سر چشمه حیوان که حیات همه اوست

[illegible] لب لعل نکارم یابند مراد از سر چشمه حیم است

واز [illegible] وی خا واز دو لب لعل دو لام است وچون حرف

[illegible] دو لام آید لیل کردد پس خلیل حاصل آید واکر لفظ سر مضاف

[illegible] بلکه قاعده بودی زیرا که معنی براح است

محمد امین

م دراسم محمد امین ای دل چو بعشق نا تمامی در محنت بی کران مدام

وقتی که لفظ بی گران گردد محن ماند وچون دروی لفظ مدامی
آید محمد امین شود ع در اسم فتح پی عشوه بود چشم بلاجوی تو
نی فتنه بود گوشه ابروی تو هرگز غرض از ابروی حاجب است واز
گوشه وی حرف حا وقتی که حا متقارن لفظ فت گردد
فتح شود واز مصراع اول مقصود قایل که مولانا علاء الدین است فتح
اسم علاست مراد از چشم عین است وقتی که حرف عین منضم
گردد بلفظ لاعلا شود اما ازین قسم نمی شود لا در اسم خالد علا
بر گوشه چشم یار خالی دارد دریاب که آن نیست نخالی خالد
جایز است که از چشم لفظ صاد خواهند و جایز است که دیده خواهند
چون مآل هر دو دال است وقتی که لفظ خال بر حرف دال آید خالد
شود ش در اسم علی ز شوق نام نیکویش کزو جانها بیاساید علی

[illegible] توانائی زهر سوی بفرساید غرض از پای توانائی
[illegible] ده است وقتی که از طرفین فلک یا که ده است
کم کرده علی شود بواسطه آنکه حرف فا هشتاد است
ده از وی کم شود هفتاد ماند که عین است و حرف کاف
[illegible] از بیت یا که ده است کم کرده ده ماند
[illegible] حرف یا است پس فلک علی شود ش در اسم یحیی یحیی
[illegible] یافت نیست ترک جویائی
[illegible] که هست مراد از زنده حی است وقتی که
[illegible] حرف یا پدید آید یحیی حاصل شود لا در
اسم [illegible] از میانه نامش مهر دو سویش دوان حمید
[illegible] ماند که این معما از لطافت بعید است

از دو وجه اول آنک در وی اشارة ما، بنیست بمقصود دوم
آنک بر و کفته اند و معیت خواسته بنا برین در بعض نسخ
این معما مسطور نیست ظاهر آنست که ضمیر نامش راجع است
با حمید چون میانه حمید می است و مراد از سوی حد است
و هر دو سویش حرف حا و دال است وقتی که حا و دال را بر
می زند جمیع شود ع در اسم الیاس بجان دوست که [illegible]
الیاس
اکر بسوی کل و یاس من کنم نظری جانب او الف است و سوی
کل لام وقتی که الف و لام با لفظ یاس مقارن کردد الیاس حاصل
آید و ظاهرست که لفظ یاس در معنی معمایی مرکب است
و معطوف بر سوی می باشد نه بر کل و اکر مجموع حروف اسم را
از مصراع ثانی کیرند دور نیست فاما بران تقدیر باید که لفظ اکر

سوخ خواه
[illegible] مرکب باشد در معنی معمایی م در اسم سوخ خواجه
[illegible] کذشت ای جان بی دل از کرد و این دل مهجور را
[illegible] جهان وقتی که سوز از حد در کذرد که حرف
[illegible] ماند و جان بی دل که الف است مقلوب و منعکس
[illegible] کردد و مقصود از دل مهجور میانه است که جیم است
عماد
[illegible] لفظ خواه در اید خواجه شود م در اسم عماد ما در میان
[illegible] ایم یارب تو نیک دل که ما بد وفا داده ایم
[illegible] عدو است وقتی که حرف آخر وی که واو است
[illegible] ماند و چون لفظ ما در لفظ عد در اید عماد حاصل
خسرو
آید در اسم خسرو عاشق بیچاره چندان خون دل ریخت
[illegible] بی حد سر نهاد وقتی که خون بی حد شود خو ماند

جمال

وجون لفظ سر در دی در اید خسته شود وم در اسم جمال کردی ز خاک
در خود توتیای دیده ساز کز فراق چشم بی دل درد بی حد می کشد
غرض از چشم بی دل جم است واز درد الم وقتی که الم بی میم شود
ال ماند وجون لفظ جم لفظ ال را بسوی خود کشد و بیوسته
شود جمال حاصل آید سع در اسم مطهر عطای بی حد او بهر که دید قارون شد

مطهر

که همچو لطف خدا شد عطای دوست عمیم عطای بی حد عطا است
وقتی که لفظ عط لفظ هر را به بیند عطهر شود وجون عین عطهر
منقلب کردد بمیم مطهر حاصل کردد واکر کفته بودی که از عطای
دوست عمیم احسن بودی بواسطه آنکه دلالت این لفظ بو تبدیل
عین بمیم اظهر است مثل آنکه از قامت او قانع است
این معما مذکور کشت در اسم نعمت در مقدمه لا در اسم شهنشاه

شاهنشاه

از روی انکار مکن ای مه دعوی که مهر طفی گواه بی حد دارد
غرض از روی انکار نون است واز گواه شاهد وقتی که شاهد
بی حد کردد شاه ماند وجون از هر دو طرف حرف نون لفظ
شاه را به شاهنشاه شود لا در اسم محمد کسی که می کشد از دوست بار

محمد

[illegible] مرادش از دو طرف در کنار می گیرد غرض از
دوست محبت است وقتی که محبت بی حد کردد مح ماند واز دو طرف
[illegible] دال است جون مح را در کنار کیرد و باوی متصل
شود محمد کردد و بعضی از ظرفا کفته اند که مراد از بار محمل است
وقتی که محمل بی حد کردد محم ماند و لفظ دو را طرفش دال است
در کنار کیرد محمد حاصل آید واین وجه خالی از تعسفی نیست
[illegible] بی تامل لا در اسم غیبی جه باشد کر جمال سرو بالایی

غیبی

بکنج غم به بیند بی سر و پایی غرض از کنج غم غین است و فی که
حرف غین حرف با را بیند در حالتی که سر و پای وی یا بود
غیبی حاصل آید و بندگی امیر یحیی علوی گوید در اسم حسن ∴
روی جیب و سایهٔ سرو و کنار جوی ای دل غنیمت است ز ساقی شراب جوی
روی جیب حا است و روی سایه حرف سین و جوی نهر است
و کنار نهر که نون است چون این حروف مجتمع بکدیکر کردند حسن
حاصل آید و ظاهر است که سایه عطف بر جیب است نه بر روی
چنانک مذکور شد و بدانک بعضی گفته اند که از لب اول مبادر
می شود و این انسب است از آنک آخر خواهند چنانک مذکور شد
لب جیب بدندان گزیم و گفتیم مراد اول است که حا است و لیکن
استعمال فصحا بضد این نیز واقع است چنانک بعضی از فضلا

گفته

حسن

گفته اند در اسم کمال ∴ ببین عکس لب تو هیچ بود آب حیات
[illegible] ز تصور رخ خضر اندر ظلمات ∴ مراد از لب تو واو است
و حرف او بعد شش است و عکس شش هندسی دو وی هندسی است
[illegible] عبارت از صفر است نزد اهل حساب و دو وی هندسی را
[illegible] شود بیست گردد که حرف کاف است و از تصور
[illegible] است که وی سی است و سی لفظ لام است
و عکس [illegible] ال است و در بعض نسخ واقع است که از لب اول
مبادر می شود و آن بسهو قلم ناسخ است و بعضی دیگر حد را مخصوص
[illegible] داشته اند و آن از صواب دور نیست چنانک محمود دهانی
[illegible] گوید در اسم سلطان محمد لطف بی حدت خان
[illegible] جا در قلب خلق ∴ کین همه عالم بمدح تو دهان بگشوده اند ∴

کمال

سلطان محمد

واین معمّا در اول کتاب مشروح گشت فرع املح الشعراء

محمود پاشا

مولانا یحیی گوید سلّمه الله در اسم محمود پاشا ● پای دل از جا رود چون دوستی را
نیست حد ● دل سر اندازی کند وز پا سری سازد ز شوق ● مراد
از جا محل است و از پای وی لام است وقتی که حرف لام از محل
برود مح ماند و از دوستی مودّت است وقتی که از مودّت حد سی
که تا است نیست گردد محمود شود و از دل لختا است و چون
حا سر خود را که حرف حا است بنهد از دل شا ماند و وقتی که لفظ شا
لفظ پا را سر خود سازد پاشا شود حضرت مخدوم قدس سره گوید

عثمان

در اسم عثمان ● بتی کز حسن او مه در حجابست ● سر خورشید در پای آفتابست
مراد از سر خورشید حرف عین است و از آفتاب یوح است
و از پای وی حرف حا که بعد هشت است و هشت ثمان است پس

عثمان

شاه علی

عثمان شود و مولانا قدس سره در اسم شاه علی گفته
[illegible] با اکلیل مه افزاید شب ● وز پهلوی بره صفر یابد عقرب
[illegible] بر افکند و ز مهره زبیر ● تا حل شود این رموز تقویم طلب
لفظ راس بحساب دویست و شصت و یک است زیرا که
حرف را دویست و الف یکی و سین شصت وقتی که این عدد
افزاید با اکلیل مه که میم است و حرف میم چهل است پس مجموع
سیصد و یک شود که لفظ شاست و مراد از پهلوی بره
حرف ها است پس شاه شود و از عقرب زا است و حرف زا بحساب
هفت است چون بر هفت هندسی صفر آید هفتاد شود
که حرف عین است و از برجیس مشتری است و رقم وی در نجوم
حرف یا است و از خور شمس است و رقم وی سین است

وچون حرف یا مؤخر گردد و حرف سین مقدم شود سی بود که
حرف لام است و از زهره ما است و از تیر عطارد است و رقم
وی در نجوم دال است وقتی که حرف ها مؤخر شود و حرف دال
مقدم کرده شود که حرف یا است پس علی شود وله ایضاً
قدس سره در اسم خلیفه   از پهلوی رخ چو فیل وا گشت خلیفه
برخاست شه از کنار شطرنج   غرض از پهلوی رخ حرف خا است
وقتی که لفظ فیل وا گردد یعنی منعکس شود لیف شود و لفظ
شه کنار شطرنج را ترک کند که حرف شین است حرف ها
ماند خلیفه حاصل آید **قاعدهٔ چهارم غایت و پای** قاعده چهارم
و عاقبت و نشیب و انتها و دردی و نهایت و آخر و انجام
و قدم و پیکان و دامن و اصل و تنگ و پایان و بیخ و منزل

آن

آن چون دم و بنیاد و بن و پسم و سایه و مغرب و ختم
و انجام مخصوص با آخر است **مثال آن سع در اسم قاسم** قاسم
از غایت صدق و ز روی اخلاص   بر پای دلارام سر شود ایی
باش از غایت صدق قاف است و از روی اخلاص
الف از سر شود اسین و از پای دلارام حرف میم وقتی
که این حروف با هم منضم گردد قاسم شود **سع در اسم مرشد** مرشد
مرا از پا فکندی از سر شوخی   ندانمت که بمن دست میدهی یانه
وقتی که مرا از پای فکنده شود مر ماند و مراد از سر شوخی حرف شین است
و از دست ید چون حرف یا از ید برود دال ماند پس
مرشد حاصل شود و این معما خالی از قصوری نیست
در اسم شمس پیش سر زلف انداختم در پای تو   صورتی بندد گوی و چوگان ترا شمس

سر مهر میم است و پای تو واو است که شش است وقتی که
حرف میم مظروف لفظ شش گردد شمس شود و مراد از
صورت وی شمس است لا در اسم شعیب از جا جویان دل

شعیب

مسکین وفا دارد امید جستم در چیزی که آن بی عاقبت باشد نها
غرض از جستم حرف عین است وقتی که ع در شی در آید و آخر وی حرف
با باشد شعیب شود و امیر یحیی علوی گوید در اسم حاجی ه

حاجی

پیر چرا میکنی منع جوانان ز عشق چون تو ندانی یقین عاقبت حال قحست
عاقبت حال لام است چون مقلوب گردد بلفظ جی حاجی حاصل
آیدم در اسم صدیق دی در میان قصهٔ بی انتهای دل

صدیق

گفتیم نام دلبر و مستیم از آن خجل وقتی که لفظ قصه بی انتها
منعکس گردد صق شود و لفظ دی در میان وی در آید صدیق

شود

حسام

شود لا در اسم حسام حسن بی انتهای مه رویان از دل ما گرفته است کمال
ما و الحسن بی انتها حس بود و از دل ما ام وقتی که لفظ ام متمم
الفاظ حس گردد حسام شود دش در اسم قطب از فراز ماه عارض

قطب

تا شیب غبغبش طره دیدیم کز تطاول بی طریق افتاده بود
غرض از ماه قمر است و فراز او قاف است و از شیب غبغب
او طریق ره وقتی که لفظ طره بی ره گردد طا ماند و چون
حرف طا در میان حرف قاف و با آید قطب شود دش در اسم

حسین

حسین نام دوست روان کن می مقام شناس که حور عین بود شد ورع
دردی کاس مراد از دردی کاس پس حرف سین است وقتی
که لفظ ع از حور عین متبدل گردد بسین حسین حاصل آید

جلال کنگر

م در اسم جلال کنگر این نام آن گلیست که بلبل هزار باده

در صوت بی نهایت او کنک و لال گشت غرض از صوت
جرس است وچون جرس بی نهایت گردد جر ماند وقتی که در
لفظ جر کنک و لال مقلوب منعکس در آید جلال کنکر شود وبعضی
گفته اند که جرس آواز جرس است وصوت آواز مطلق
ومطلق را دلالت بر مقید نیست بیکی از دلالات ثلث
پس اراده جرس از صوت خالی از تسامحی نباشد واما مولانا
حسن جاتمی گفته است در اسم شاه رستم ۵ — شاه رستم
شاد شد بی نهایت از زلفت دل غم دیده مه پستم که کشید
وقتی که لفظ شاد بی نهایت شود شا ماند و مه پستم را بخود کشند
واین مجموع متقارن یکدیگر کردند شاه رستم حاصل آید سع در اسم
ادریس آخر الامر در دل شیدا یافتم آنچه نقش می بستم — ادریس

چون آخر امر که راست در دل شیدا که عبارت از قلب
نهایت آید ادریس شود ونقش وی ادریس است م در اسم
خواجه جان خواب هستی که ندارد انجام در جهان جستم تو آغاز نهاد — خواجه جان
وقتی که لفظ خواب را انجام نباشد خوا ماند و آغاز جستم که
جیم است چون مظروف جهان شود جه جان وچون لفظ خوا
با جه منضم گردد خواجه جان حاصل آید لا در اسم عبد الحی — عبد الحی
گر سر بنده در شمار آید سر خود بر قدم نهد حالی
یعنی از سر بنده باست واز شمار عدد وقتی که حرف با در لفظ
عدد آید عبد گردد و لفظ حالی سر خود را که حا است بر قدم که یا است
نهد الحی شود لا در اسم الغ بیک غالب آنست که سر بر قدمش مالم — الغ بیک
لیک قدم گر بنهد یار به بوسیدن من سر غالب که غین است

وبر قدمش که باست بنهد الغ شود ولفظ بیک چون
قدم نهد بجانب الغ وبا وی مقارن گردد الغ بیک حاصل آید
قطعه است که اول قدمی که ذکر رفته است مراد از وی آخر است
نه از قدم دوم م در اسم لقمان ؎ دل زسر در گذشت وقد ز قدم لقمان
پای وی از میان چو بیرون رفت یعنی وقتی که دل از سر
در گذرد لام ماند وقد از قدم در گذرد قاف ماند وچون
پای وی که حرف یا است از لفظ میان بدر رود لقمان
حاصل گردد م در اسم حمزه ؎ همه پیکان تیر غمزه دارد ۵ حمزه
کمان ابروش پیوسته بر زه غرض از تیر سهم است واز
پیکان وی هیم واز کمان قوس ورقم وی در نجوم حا است
وقتی که حرف میم حا را داشته باشد حم گردد وچون حم با

با لفظ زه پیوسته شود حمزه حاصل گردد م در اسم یوسف یوسف
[illegible] دل گر می زنی تیرم چه باک دامن لطف تو دارم دستگیر
وقتی که لفظ سوی مقلوب ومنعکس گردد یوس شود ودامن
لطف که حرف فا است با وی منضم گردد یوسف حاصل شود
[illegible] است که ساقی گویند وآخر خواهند اما احسن آنست
که آخر آن کلمه الف باشد تا مناسبت مرعی بود مثال آن ؏
در اسم امیر احمد ؎ ساقیا می بیار کی مدام دلها می کشند بباغ وجام امیراحمد
واصل از مثالی راح است واز ساقی یا الف است وقتی
که الف لفظ می ولفظ راح را بنزد خود برد امیراح شود واز
دلها ام است وقتی که لفظ ام از لفظ مدام برود مد ماند پس
امیراحمد شود واگر گفته بودی که دلها میبرد احسن بودی فرع

[illegible] الفاظین است که ان لفظ شا است بس با شا
حاصل شود و لواحد من الفضلا در اسم عماد نام سروی که رشک خورشید است
[illegible] آب و سایهٔ بیداست مراد از خورشید آفتابست
که [illegible] است از عین است و از آب لفظ ما و از سایهٔ بید
[illegible] ل وقتی که این حروف مقارن یکدیگر کردند عماد شود
[illegible] فرق و تاج و فراز و جیب و افسر و روی و سر و شاخ
[illegible] مطلع و ابتدا و رخ و ایوان و صافی و مانند آن جون
اول و [illegible] اوج و آغاز و کریبان و هوا و صبح مخصوص است
[illegible] شمس در اسم شمس شمشیر که شیر از و کریزان کردد
[illegible] که بکذا انم روی جون لفظ شیر از شمشیر کریزان
[illegible] ماند و جون [illegible] بر فرق سر که حرف سین است نهی

عماد

فصل

شمس

اسحق

مخدوم قدس سره کوید در اسم اسحق احسان بی بایان او
جون عکس برقاف افکند سیمرغ را همجون شرف در دام الطاف افکند
یعنی وقتی که لفظ احسان بی بایان شود و بعد ازان مقلوب
ومنعکس کردد اسحا شود و بر حرف قاف آید اسحاق
حاصل آید و مولانا سیحی حصل الله مقاصده کوید در اسم محمود بابتا
از میان دل مجموع برار اصل طرب دل او با دل ما و دل عشاق ببین
مراد از دل میانه است واصل طرب آخروی است که حرف با است
که بعدد دو است وقتی که از دل مجموع که لفظ میم است ومیانه
وی که یا است دو اخراج شود محم کردد و دل او که اشارت است
بلفظ دو که آن و دا است وقتی که لفظ محم مقارن وی کردد محمود شود
وازما آبست و دل وی باست و از دل عشاق میانه است

محمود بابتا

لما

بایزید

شمس حاصل آید در اسم بایزید بر فرق زمانه بای دارد
آنکس که گرفت دست یاری وقتی که لفظ بای بر فرق زمانه که
زاست واقع شود بایز گردد و مراد از دست ید است پس بایزید

محمد

شود ع در اسم محمد دل گرچه هست و نیست شد مستغنی
محتاج دهان و زلف یا یاست هنوز شرح این معما در بحث

قطب

مقدمه مذکور شد ش در اسم قطب از فراز ماه عارض تا نشیب غبغبش
طره دیدم که تطاول بی طریق افتاده بود و شرح این معما نیز

عبدالقادر

گذشته است در قاعدهٔ چهارم م در اسم عبد القادر ۵
زیر بالا گشت دامان عبا و جیب دلق ساقیا جام دگر تا تازه گردانم
غرض از دامان عبا الف است و جیب دلق دال وقتی که الف عبا
متاخر گردد از دال دلق عبد الق شود و چون لفظ را منقلب

له

گردد [illegible] حاصل آید و درین معما لف و نشر مرتب است

نجم

[illegible] در اسم نجم وقت است آن بلند جناب افسر شش را تمام کن بحساب
مراد از افسر جیم جیم مکتوبی است و تمام کن گفت یعنی یا و میم بروی
[illegible] ملفوظی گردد که لفظ جیم است که در حساب پنجاه و سه است
[illegible] پنج بود وقتی که جیم جیم پنج شود جم نجم گردد و بعضی گفته اند
که تمام کن نون است وقتی که حرف نون افسر لفظ جم گردد نجم شود
و این [illegible] فاسد است زیرا که حرف آخر را تمام نمی گویند و نیز
تمام کن با شش مناسب نیست تا اخذ نون فهم شود و در قاعدهٔ چهارم گذشت
که [illegible] از تمام لفظها تعبیر می کنند م در اسم منصور نی دو شاهی منشین

منصور

[illegible] کله زر در صوفی که هست ترا رای روی
[illegible] است وقتی که لفظ شین از منشین بیرون رود من ماند

ومراد از صوفی است چون فی از صوفی برود وحرف را
عماد بعوضش بیاید منصور گردد لا در اسم عماد• چو ماه رخانم از
جشم مست زدوی عنایت بما داد جشم غرض از جشم عین است
وقتی که حرف عین با لفظ ماد منضم گردد عماد شود وجایز است
که عین را از روی عنایت گیریم واگر عین را از جشم گیرند
جانکه تقریر کرده شد دور نیست بلکه اقرب است
فاضل لا در اسم فاضل• که غم تو از سر جفا بگذر• سر دندان نهاد بر لب
سر جفا که جیم است از خود بگذرد فا ماند ومراد از دندان ضرس است
علی وسر وی ضاد واز لب لعل لام پس فاضل شود م در اسم علی• جشم من با لب لعلش سر یاری دارد
زان دل غم زده ام ناله وزاری دارد مراد از جشم عین است واز لب لعل لام واز سر یاری یا
مردانشاه یا وقتی که این حروف با یکدیگر مجتمع شوند علی شود م در اسم مردانشاه

[illegible] من سری براه نهاد کرد در راه دانشی بیدا
[illegible] است جون بر راه آید مراه شود وجون لفظ دانش
قباد [illegible] وی کرد مردانشاه حاصل کرد لا در اسم قباد•
[illegible] تو خواست قلم سرکند آن روسیه جو زلف تو
[illegible] سر قلم قاف است وقتی که حرف قاف را
خرم [illegible] قباد گردد ش در اسم خرم• در مکتبش آن مه را تا لوح منقش شد
[illegible] ت باری سرما خوش شد غرض از نقش الف الف است
والف [illegible] است وتا جهار صد است وقتی که جهار صد از
[illegible] ماند وجون خا با را و با سر ما مقارن
قطب [illegible] در اسم قطب شد درمیان اهل صفا
[illegible] دل سر صفا دارد شرح این معما در مقدمه مذکور گشت

آدم
سع در اسم آدم ° زان دم که ترا بنده شدم آزادم با آنک ندارم سر
شادی شادم سر شادی شین است وقتی که حرف شین نباشد
مر شادم را آدم ماند مع در اسم قاسم ° سر قدرم بر آسمان ساید

قاسم
کر شود آن نگار مهمانم سر قدر قاف است جون بر آسمان
ساید قاسمان کردد وقتی که آن از وی برون برود قاسم شود و شک
نیست که برون بردن الف و نون بدو طریق ممکن است
یکی جنانک کفته شد و دیکر بلفظ ساید بس برین طریق لفظ

منوچهر
کر شود حشو بود مع در اسم منوجهر ° من سر وصل تو دارم ای صنم
هجر تو سر در میان می آورد لفظ من جون با سر وصل که واو است
منضم کردد منو شود و لفظ هجر جون سر خود را که ها است در میان
آرد جهر شود و شک نیست که لفظ دارد احسن است از لفظ

رشید
دارسم و این ظاهر می شود با دنی تاملی مع در اسم رشید °
کر شد دل ریش خون عجب نیست جون دوست سر وفا ندارد
دل ریش یا است جون از لفظ ریش یا برود دش ماند سر وفا
واو است وقتی که حرف واو از لفظ دوست برود دست

خلیل
ماند که ید است بس رشید شود لا در اسم خلیل °
کر آب لعل تو آید در خیال بگذرد از سر مرا آب زلال
آب لعل که عبارت از زلالست وقتی که مظروف لفظ خی کردد
و لفظ آن از سر خود که الف است در کذرد خلیل حاصل آید °
و معلوم است که لفظ خیال در معنی معمایی مرکب است و ضمیر
کذشتن است لفظ بکذرد راجعست با آب و بعضی لفظ خیال را
در معنی معمایی مفرد داشته اند و آن جایز نیست زیرا که

بدین تقدیر فاعل بگذرد از اسم ظاهر می باشد که آن آب است
و آن وقت معنی معما این باشد که بگذرد آب از سر و این
معنی چیزی را مفید نیست از اسم مذکور ع در اسم شعبان ٥
در هوای دخت ای خسرو خوبان جهان شمع دل سوخته بیخواست گذشت از
سر جان دل شمع که میم است سوخته شود و با حرف با منضم گردد
شعب شود و لفظ جان از سر خود که جیم است بگذرد شعبان شود
لا در اسم حسن بهر اگر تو به بهر اگر تو ندادی سر ما
سر سودای تو دارد دل ما اما استخراج اسم حسن ازین معما
بدین طریق است که غرض از لفظ تو مراد فردیست
ازترکی که آن سن است و از ما نحن و از دل وی حا وقتی که
لفظ سن مقارن حرف حا شود حسن گردد و استخراج اسم حسین

شعبان

حسن
حسین

بدین

بدین وجه است که سر سودا سین است وقتی که لفظ سین
مقارن حرف حا گردد حسین شود و بعضی استخراج اسم
حسن ازین معما بدین طریق کرده اند که مراد از ما نحن است
وقتی که نون بی سر گردد حن ماند و از سر سودا سین است
وقتی که حرف سین مقارن گردد با لفظ حن حسن شود
و درین معما ادنی تاملی هست زیرا که لفظ دارد ظاهرا
اقتضای تاخر حرف حا است بر مذهب مصنف از سن و سین
معما آنکه مراد تقدم حا است و ظن این حقیر این را از
قبیل تامل نمی دارد بنا بر آنکه لفظ دارد مفید معنیین است
ع در اسم زنگ بزی بی شاخ و میش بی سر و دم کلک نی رو گدایی کاه زن
وقتی که بزی بی شاخ شود یعنی حرف با از وی برود حرف زا

زنگ

ماند و لفظ میش بی سر و دم شود یعنی میم شین از وی برود
یا ماند چون لفظ کنگ بی روی گردد یعنی کاف اول از
وی برود ذنک ماند زنبک شود و شک نیست که بعضی
از معمیات از جهت سرعت انتقال ذهن از نشان بمسمی
اولی و احسن آنست که لغز گویند چنانکه این معما مذکور در اسم
زنبک است مثل در اسم رکن ترک ما را نا برفت از سر خمار
صافی خم را نمی دارد بکار وقتی که از لفظ ترک حرف تا برود
رک ماند و غرض از خم دن است و از صافی وی دال چون حرف
دال از لفظ دن برود حرف نون ماند رکن حاصل آید
و بعضی دست گفته اند و اول و را اراده کرده اند و آن مستحسن نیست
بلک قاعده نیست و منشاء سهو غالبا لفظ بای است

رکن

چنانک مولانا نطعی بطلیسی گوید در اسم امیر قاسم یارم از آشفته
حالم دید از روی کرم دست و پای ما گرفت و وا رهانید از الم
وقتی که لفظ یارم مقلوب و منعکس شود امیر گردد و مراد از
روی کرم لفظ کاف است که بعدد صد و یک است زیرا که
کاف بیست است و الف یکی و فا هشتاد پس مجموع صد و یکست
و صد و یک لفظ قا است و از ما نخن است و از دست و پای وی
حرف اول و آخر است که دو نون است و دو نون بحساب صد است
و وی عبارت از حرف سین و میم است که سین بحساب شصت است
و میم چهل پس بقیه اسم حاصل شود و این دلالت بر اخفایی هست
لیکن اینجا در بد من از صد قاف است فرع افضل المتقدمین
مولانا منوچهر البدیعی رحمه الله گوید در اسم حافظ

امیر قاسم

حافظ

بر تو ای از مطلع حسنت چه بر مهر افتاد تاب از وی رفت و بحجب
سایات ماوی کرفت غرض از مطلع حسن حرف حا است وقتی که
ترکیب کنی بر مهر که آفتابست حافتاب شود چون لفظ تاب از
وی برود حاف ماند انرا که بحجب بیاید که ظل است جمع کنی حافظ
شود وله ایضا در اسم سعدی از اول سعادت و آغاز عاشقی سعدی
وز ابتدای دولت و بالای یاوری نام بتی شود که ز بهر جمال او ده
دارد فروغ طلعت خورشید خاوری مراد از اول سعادت سین است
و از آغاز عاشقی عین و از ابتداء دولت دال و از بالای یاوری
یا وقتی که این حروف مقارن یکدیگر کردند سعدی شود مولانا
علاء الدین الشاشی کوید در اسم صدر خواهم رخ ترا صدر
بدو صد دیده بنکرم دو بیش نیست دیده ازین غصه میسوزم

مراد از رخ تو تا است که وی چهارصد است و از دو صد حرف
راست وقتی که وی مقارن کردد بلفظ چهارصد چهارصدر شود
و چون از وی دو بی که عبارت از چهار است نباشد صدر ماند حضرت مخدوم
سلمان قدس سره کوید در اسم سلمان دل شکسته بزلف تو بستم و در من
هوای اوست چراغ حیات را روغن دل شکسته سین است و از زلف
لام و از هوای او الف وقتی که حرف سین با حرف لام متصل
کردد سل شود و الف در لفظ من در اید مان شود پس سلمان
سلطان محمد حاصل شود وله ایضا قدس سره در اسم سلطان محمد کوید
تاج سلطانی و لطف بی نهایت زیب آن زیبد از زیب دهان تو سپاس مستعان
مراد از تاج سلطانی سین است و از لطف بی نهایت لفظ لط
پس سلط شود وقتی که لفظ سلط انداز زیبد سلطان شود و مراد از

دهان حرف میم است و از سپاس حمد پس محمد حاصل آید **قاعده**
ششم باو و باو و دیدن و دید و وصال و رسیدن و مانند
آن چون دار و دارد و جوید و یافتن و رسیدن و مصاحبت
و قرین و یافت و قران غالبا بیک معنی می آید معیت شیئی
باشد بشیئی بهر وجهی که باشد خواه یکی ازین دو شیئی بر اول دیگری باشد خواه
در آخر و خواه در وی مثال آن لا در اسم حسن صورتی هست با تو ای دلبر
که ندارد پری چه جای بشر صورت هست هشت است و هشت
حاست و مراد از توسن است در ترکی وقتی که حرف حا مقارن لفظ
سن گردد حسن شود مثل در اسم منصور شد زید و زبر نام من سوخته دل
تا غایت اخلاص منش با ورشد هر کس که بجان شیفته دلبر شد
منصور صفت بدار عبرت برشد وقتی که از لفظ نام دلش که الف است

قاعده ششم

حسن

منصور

سوخته شود و نون زبر آید و میم زبر شود من گردد و غایت
اخلاص که صاد است با لفظ ور مجتمع شود منصور حاصل آید
لا در اسم بایسنغر ز آب چشم بحدم در بی نوایی فکر نیست
صورت زیبا مهی تا در نظر باشد مرا چون لفظ آب نی حذف شود
الف ماند وقتی که الف در لفظ بی در آید بای شود و عوض از زا
سبع است و صورت وی سنغ است و لفظ سنغ چون با هم
که قمر است و رقم وی را است قرین گردد سنغر شود و بعضی از
فضلا پسنغر را بدین طریق استخراج کرده اند که لفظ نی بعدد
شصت است و شصت سین است و مراد از زیبا نغز است
پس حرف سین مقارن لفظ نغز گردد که صورت نغز است
سنغر شود پس بر این تقدیر لفظ نیست را در معنی معمایی مدخل

بایسنغر

باشد و مرکب بود و لفظ زیبا مفرد بخلاف وجه اول و این وجه
اگرچه صحیح است ولیکن از قبیل آنچه بحث ما در وی است نیست
و بعضی دیگر بایسنغر را بقاف استخراج کرده اند و وجه وی آنست که
گفته اند که لفظ زیبا مرکب است از لفظ زی و با و صورت زی
رسم است وقتی که حرف را که دویست است و یا ده شصت سین را
گفته اند و پنجاه نون را و صد قاف را بس سنق شود و مه قمر است
و رقم وی است و این وجه مستحسن نیست بنا بر آنکه بایسنغر
بقاف هیچ احدی ننوشته و نبسته است و بواسطه آنکه لفظ
نوائی را دخل نیست در معنی معمایی اندک تصرفی در وی هست
زیرا که لفظ نوائی اگرچه دو کلمه است لیکن در عرف عام کالکلمة
واحده است مح در اسم عزیزی پیوسته رقیب و سگ دارند بهم یاری

عزیزی

بگشای دمی دیده بازی مگر ببین دیده عین است چون یاری
مکرر مجتمع گردد عزیزی شود م در اسم منعم سر و پا ز مردم هست باقی
بماند در جهان بی سر و پایی یعنی چون سر و پا از لفظ مردم که
دو میم است با لفظ فی منضم کردند بنوعی که یک میم بر اول
وی در آید و دیگری بر آخر منعم حاصل شود و امیر یحیی گوید در اسم
شمس گر خاک کف پای سگانت گردم ه
از قدر شرف تاج سلاطین باشم یعنی سر سلاطین که حرف
سین است وقتی که با لفظ شم مقارن گردد شمس شود م
در اسم رستم پای وفا از سر ما وا گرفتی تا بسر من چه رسد عاقبت
مراد از سر راس است وقتی که پای وفا که الف است از
اول راس وا گرفته شود رس ماند و حرف تا چون بر سر من که حرف

منعم

شمس

رستم

مهرشاد

میم است منضم کردد رستم حاصل آیدم در اسم مهرشاد ° مهر که دیدآن
لب شیرین توای شورانکیز شد بدام دل دیوانه کرفتار آخره
وقتی که لفظ مهر بالب شیرین که حرف شین است مقارن کردد
مهرش شود و لفظ مهرش با لفظ دام مقلوب که ماد است مجامع
شود مهرشاد شود م در اسم بیک پولاد ° چون صبر دل زبای درافتاد بعد ازین

بیک پولاد

کردل بباد می رود الحق سزای اوست غرض از صبر شکیب است و لفظ
شکیب چون منعکس شود و پای وی که حرف شین است
ازو بیفتد بیک ماند و از کر لوا ست وقتی که لو مقلوب کردد
ول بود و چون لفظ ول با لفظ باد مجامع شود بولاد کردد ش
در اسم شیخ توکل ° صورت بخت بشکل تو دل از هوش می برد

شیخ توکل

لعل کویای تو هوش از من خاموش به برد غرض از صورت بخت

بخت است وقتی که لفظ بخت با لفظ شکل مجامع کردد
و دل هوش را که واو است بخویشتن ملحق کرداند شیخ
توکل حاصل شود ولا در اسم جنید ° اکر عقل داری بمیخانه شو

جنید

مهی را بدست آرو دیوانه شو غرض از بری جن است
و از دست ید وقتی که جن باید منضم کردد جنید فرع لواحد من
الفضلاء در اسم غیاث ° تصحیف قطر دایره کردد قرین اوج

غیاث

کرلو را با مصحف جزا کند قران ° بدانکه محیط دایره خط مدور را
کویند و از میان وی خط راست می کشند و آن خط را قطر
میکویند اما بنزد اهل حساب دایره عبارت ثلاثة امثال
و سبع اوست هر وقت که نسبت عددی با عدد دیکر
ثلاثة امثال و سبع او باشد عدد اقل را نسبت با عدد اکثر

قطر گویند مثل دویست و بیست که ثلاثه امثال و سبع معناد است
زیرا که ثلاثه امثال معناد دویست و ده است و سبعش ده که مجموع
دویست و بیست باشد پس معناد قطر دویست و بیست بود و نیز
بدانک لفظ دایره بعدد دویست و بیست است و قطر وی
چنانک گفته شد معناد است و معناد عین است و تصحیف
عین غین است و لفظ اوج بعدد ده است و ده یا است
و رقم نور الف است و جوزا را با مصحف با ثا است وقتی که حرف
غین قرین حرف یا گردد و الف با حرف ثا قران کند غیاث
شود مخدوم قدس سره گوید در اسم ناصر شرف دارد نیاز و صبر با هم
مراد زینها یکی هست و یکی نیست ضمیر زینها راجع است با حرف نیاز
و صبر که دو کلمه اند یکی هست و یکی نیست یعنی از لفظ نیاز و صبر

ناصر

ن هست و یا نیست و الف هست و زا نیست و صاد هست و
ایست و را هست پس ناصر حاصل گردد و له ایضا قدس
سره در اسم خضر گوید چون دل از خیر صد فزایش یافت بزبان بو توستایش یافت
ص از دل اخیر حرف یا است و یا بعدد ده است و ده برقم هندی
الف و نقطه است وقتی که الف و نقطه با لفظ صد منضم شود
نا د گردد خضر شود و هم مخدوم قدس سره گوید در اسم شاه رستم
سر و بالا یش اگر خواهی که شهر آرا شود خرده های سیم بالا ریخت باید تا شود
ص از سر و الف است وقتی که الف لفظ شهر را بیاراید یعنی با
ستار ن گردد و نقطها سیم ببالا آید یا تا شود شاه رستم
اصل آید لو احد من الفضلا در اسم خلیل دردا که روی حریف
ب رسید وز تلخی فراق ما جان بلب رسید
د

خضر

شاه رستم

خلیل

مراد از روی خوبی خاست و از شب لیل وقتی که حرف خا منضم گردد
با لیل خلیل شود حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم رمضان رمضان
° پا بر سر من یار چو می نهد یار خوش است   خواهم بضرورت آن بوسیدن
پای یار ر است و سر من حرف میم است وقتی که حرف را بر حرف
میم آید رم شود و بضرورت حرف ضاد است چون لفظ اندا
ببوسید رمضان شود **قاعدهٔ هفتم عبارت از آنست که اگر**
بر گویند می باید که بر بالای او باشد و لازم نیست که حرف اول سابع
او شود سع در اسم **غیاث بر گوشهٔ چشم یار آن خال** غیاث
دریاب که صورتیست بر حال غرض از چشم عین ملفوظی است
و از گوشهٔ وی حرف عین و جایز است که مراد از چشم حرف عین
و لفظ گوشه حشو باشد و علی کلا التقدیرین چون لفظ خال که مقط

بر عین آید غین شود و از صورت یا ب یاث است پس
غیاث حاصل آید **مراد دریابست نه آنکه رابطه باشد والا**
یعنی اگر لفظ در رابطه بودی **حرف غین بایستی که مظروف**
لفظ یا ب بودی نه بر بالای او و جایز است که از آن قبیل
بود که لفظ در گویند و بر اول و دارند چنانک در قاعدهٔ هشتم
خواهد آمد زیرا که قابلیت ظرفیت ندارد و اگر چه خالی ز قصوری
نیست و ظن این حقیر آنست که ازین معما اسم خالد که مقصود خالد
قایل نیست ممکن است که بیرون آید و هم ازین قاعده
هم و مراد از چشم دیده باشد و بگوشهٔ وی دال وقتی که لفظ
خال بر حرف دال آید خالد شود **سع** در اسم **احمد میرک** احمد میرک
حرمی ندارم مدار و میازار   بمان سعد را بوسر کوی یار

غرض از می اول راح است وقتی که لفظ راح را سر شکن
راست نباشد اح ماند و لفظ مد آورده شود و بعد از و لفظ
می و حرف را بر سر کوی که کافست گذاشته شود احمد میرک
شیخ محمد حاصل آید ع در اسم شیخ محمد جزی که برخیزد ز دل ما را بغیر آه نیست
در محرم این سینه را ولی از حال من آگاه نیست غرض ز جیز
شیء است وقتی که لفظ شی را بر حرف خا زند شیخ شود و لفظ
میر محمد حم مظروف مد شود محمد حاصل شود و در بعض نسخ رقم این معما
لا است مح در اسم میر محمد میرنی بر نیزه مژگان دلم
جان من خون گشت خون رحمی بکن وقتی که لفظ می را بر نیزه
شیر افکن که رمح است زنی میر مح شود و خون دم است چون معکوس
شود میر محمد حاصل آید مح در اسم شیر افکن

آهوی چشم تو شیر افکن ما صید ضعیف کو دل ریش ازین غصه بر افکن بنیاد
وقتی که لفظ ریش مقلوب شود شیر شود و چون لفظ شیر
بر لفظ افکن آید شیر افکن شود و ظاهر است که لفظ بر افکن
میرک در معنی معمای مرکب است م در اسم میرک
بیش مژگان از پی خون ریختن بر رگ جان میزنی هر دم مرا
ازان می را وقتی که بر لفظ رگ زنی میرک شود و قصد بعضی ازین
محب و صدیق معما میرک جان است و آن خالی از قصوری نیست لا در اسم محب
و صدیق دل نهد بر دانه خال تو سر مرغ را پیوسته سر بر دانه است
استخراج محب بدین وجه است که سر مرغ که میم است و دانه
حب وقتی که حرف میم را بر لفظ حب نهی محب شود
و صدیق بدین نمط بود که مراد از دل قلب است و از سروی

قاف است واز قاف لفظ صد واز دانه حبت که بعدد ده است
و ده یا است وقتی که لفظ صد را بر حرف یا نهی صدی شود واز
سر مرغ میم ملفوظی است که آن نود است ودانه جب است که
بعدد ده است وقتی که نود را بر ده نهی صد شود که حرف قافست
بس صدیق حاصل آید وجایز است که از سر مرغ میم مکتوبی گیرند
که چهل است واز دانه حروفی که مرکب است از وی که بعدد شصت
بود وقتی که حرف میم را که چهل است بر شصت نهی صد شود
که قاف است اما قصد قایل بر وجه اول است لا در اسم عبد الحی

عبد الحی

از کریه چشم بد بین بیوسته آل غامم نبود سر بهشتم یار وصال خواهم

غرض از چشم عین است وقتی که حرف عین لفظ بد را ببیند ولفظ
آل نیز بوی بیوسته شود عبدال گردد واز سر بهشت یا است

چون

ون حرف با از بهشت برود هشت ماند که حا است وچون
ف حا را با حرف یا وصل کنی حی گردد ودر بعض نسخ این
ما در قاعده هشتم واقع است وآن احسن است بعرف
ادنی تامل فرع لواحد من الفضلا در اسم میرزا ملک محمد

میرزا ملک محمد

میر من باز آ که تا بر روی گل گیریم همچو خم در خون دل زین گونه تا یکی بودن
وقتی که لفظ میر با لفظ زا منضم شود میرزا شود ومراد از روی گل
کافست واز می مل وچون لفظ مل را بر حرف کاف نهی ملک
ال واز همچو خم یعنی مثل خم که وی حم است واز خون دم است
ومراد عکس ویست که آن مد است وچون لفظ حم مظروف
لفظ مد شود محمد حاصل شود وبندگی خواجه سلمان ساوجی
الله گوید در اسم اویس وجمال ده یکی بیت را مقدم کر کنی بر قلب بی

اویس وجمال

خسرو ویرا نام کرده خاکسار ویرا لقب ○ استخراج اویس بدین نمط است
که سی بعد ده هفتاد است و ده یکی وی هفت است و هفت
الف و واو است وقتی که الف و واو را مقدم کنی بر سی مقلوب
که یس است اویس حاصل آید و جمال بدین طریقه است که ده یکی
سی سه است و سه جیم است و سی لفظ لام است و قلب وی مال است
وقتی که حرف جیم مقدم شود بر لفظ مال جمال حاصل شود وله
لواحد من الفضلاء در اسم فرخ ○ بناز لف سیه روزان سبب شد
که پا گستاخ بر رویت نهاده است ○ مراد از پای زلف فاست
و از روی رخ است وقتی که حرف فا بر لفظ رخ آید فرخ شود
ومن المستعدین مولانا محمد کشتی رحمه الله گوید در اسم یارعلی و مبارز
علینا نقش کن بر زر یکی حرفی ازو کم کن مقدم را مؤخر کن بدر کن نام آن دلبر

فرخ

یارعلی و مبارز

استخراج اسم یارعلی بدین نمط است که لفظ علینا نقش شود
بر لفظ زر علینا زر شود و چون حرفی ازو کم شود که حرف زا است
علیار شود مقدم که علی است مؤخر شود یارعلی حاصل آید
و مبارز بدین طریقه است که فارسی علینا بر ما است و وقتی که
نقش کنی بر زر بر ما زر شود و چون حرفی ازو کم کنی که آن حرف
رای اول است بمازر شود و مقدم را که حرف با است مؤخر
کنی از حرف میم مبارز حاصل آید و خواجه حافظ الدین رازی
گوید در اسم قاسم ○ آنکس که جهان در خم چوگانش چو گوست
از سپهر فلک و فوق او موی بموست ○ تاج از مه و خورشید و ستاره بربود
بر فرق هم نهاد کش لایق اوست ○ غرض از مه قمر است و از
خورشید آفتاب است وقتی که تاج قمر که قاف است و آفتاب

قاسم

الف وستاره حرف سین جون این حروف مذکوره بر فوق
مه که حرف میم است نهاده شود قاسم حاصل شود قاعدهٔ
هشتم آنست که اگر در وگویند می باید که مظروف او باشد ولازم
شاهرخ
نیست که درمیان راست باشد مثال آن م در اسم شاهرخ
مهر که در شاخ گل نگاه کند صفت روی پادشاه کند
بایسنغر
وقتی که لفظ مهر در لفظ شاخ در اید شاهرخ شود م در اسم بایسنغر
برفت
در باغ یاسمن دل ما را ربوده بود دیدم جو روی دوست وی از خاطرم
جون لفظ یاسمن در لفظ باغ در اید و دل ما که عبارت از ام است
ربوده شود بایسنغ گردد و لفظ وی از لفظ روی برود بایسنغر
غیاث الدین علی ترخان
حاصل شود م در اسم غیاث الدین علی ترخان نقش زعتابش بین
دل گشته در بی حیران مهرش جو علی گشتم صورت زده ام برجان

وض از نقش عتاب غیاث است واز دل گشته لد وقتی که
لفظ لد در لفظ این در اید الدین شود واز مهر عین است با لفظ
لی منضم گردد علی شود واز صورت برجان ترخان است
احمد
م در اسم احمد خیال یار صباحی درامد از در دل جه خلوتیست که در وی صبا
ندارد راه وقتی که لفظ صباح در اید در لفظ آمد و لفظ صبا
فرخ حسین
راه نیابد واز وی برون رود احمد ماند م در اسم فرخ حسین
گر دل سوخته ام در فرح آید جه عجب جون لب لعل تو ام بر سر آتش دارد
وض از دل سوخته خا است وقتی که حرف خا در لفظ فرح در اید
واز لب لعل لام است و حرف لام سی است واز آتش
ات واز سر وی نون است وقتی که لفظ سی بر حرف نون آید
امیر سیف الدین
ان شود بس فرخ حسین شود م در اسم امیر سیف الدین

ساقی در آر باده در آن جام زرنگار یا در سفال ریز و بدین کمترین بدار

مراد از باده می است وقتی که لفظ می در لفظ آر در آید امیر شود
و چون حرف یا در لفظ سفال در آید و لفظ دین با وی مقارن
گردد سیف الدین حاصل شود م در اسم امیر فرخ حسین

امیر فرخ حسین

ساقی در آر باده تا روی خوب آن مه اندر خوشی ببیند مسکین بی سر و دل

غرض از باده می است وقتی که لفظ می در لفظ آر در آید امیر گردد
و از روی خوب خاست و از خوشی فرح چون حرف خا مظروف
لفظ فرح گردد فرخ شود و چون لفظ مسکین بی سر و دل شود
که میم و کاف است از وی بر رود لفظ سین ماند وقتی که لفظ سین
منضم شود با فرخ فرخ حسین حاصل آید و در بعض فرخ
حسین و امیر فرخ حسین واقع نشده است و در بعضی دیگر امیر سیف الدین

احمد

در قاعدهٔ دوازدهم گوییم م در اسم احمد

لب حبیب در آمد بگفتن و خوب بود بهر حدیث دل صد هزار عاشق را

غرض از لب حبیب حاست وقتی که حرف حا مظروف آمد شود
احمد حاصل گردد و معلوم شد که لفظ در آمد درین معما در معنی معمای
مرکب است م در اسم حسین

حسین

در راه اشتیاق تو پا بی‌خبر ز سر در نقش چین زلف تو سر بی‌خبر ز پا

مراد از نقش چین چین است
وقتی که لفظ سر از پای خود بی‌خبر شود سین ماند و چون حرف سین
در لفظ چین در آید حسین شود م در اسم معروف

معروف

ای مه چو زلف تو دید شد نگران گفتمش در موی چه بده باز به سر فکر دراز

غرض از دیده عین است چون حرف عین در لفظ مو در آید
معو گردد و لفظ معو بر سر فکر که حرف فاست آید معروف شود

حمید

م در اسم حمید خوردن می دانه آخر هم حدیث
خویشتن را هر زمان در حد میار وقتی که لفظ می در لفظ حد در اید
خرم

حمید حاصل شود سع در اسم خرم هر شیره که می فروش در خم ریزد
از بهر بلای جان مردم ریزد وقتی که حرف را را در لفظ خم مظروف
عبدالرحمن

سازی خرم حاصل گردد م در اسم عبد الرحمن
از دیده بیدارم کای جوشد حاصل در دامن خود کیم بای دل جان باری
دیده که عین است با لفظ با مقارن گردد و در لفظ دامن بای
دل که لام است با بای جان که حاست زیرا که غرض از وی روح است
خواجه میر

و حرف را را دریابد عبدالرحمن گردد سع در اسم خواجه میر
قبای دلربای راستی را بعد اوجه در خور می نماید وقتی که لفظ
خور قد که الف است با لفظ جه و می در اید خواجه میر حاصل شود

و معلوم گشت که لفظ می محمول بر لفظ جه است سع در اسم
قباد

قباد نکته نازک است انکه قبا با قد یار در میان دارد
وقتی که لفظ قد با را در میان خود دارد قباد حاصل آید
ابراهیم

ع در اسم ابراهیم دران زمان که جدا گشت یوسف از غم هجر
برادر آه زد و دل ز روز عیش برید جون لفظ برا در لفظ آه در اید
ابراه شود و غرض از روز یوم است جون دل یوم که واو است
بریده شود یم ماند وقتی که ابراه منضم شود با لفظ یم ابراهیم حاصل
اید و ظاهر است که برادر در معنی معمای مرکب است واکو جانا
که در بعض از معمیات ذکر آن معنی نرود تا برا امتحان اذهان
واختصار در کتاب باید که بتامل معلوم شود و بعضی در
گفته اند برادر اول و گرفته اند واین جایز است جنانک حضرت

باری جل ذکره در قرآن مجید فرموده ولاصلبنکم فی جذوع
النخل ای علی جذوع النخل وقتی که آن لفظ را یعنی ان در را
قابلیت ظرفیت نباشد چنانکه در آیت مذکور مثال آن لا
در اسم محبوب ؛ نقش تو در دوستی ام بدم عیان شد مرا در
سر آن دوستی غرض ز نقش تو بو است واز دوستی حب وقتی
که لفظ بو در لفظ حب در اید حبوب شود واز سر مرا میم است
وچون حرف میم در سر آن دوستی که حب است آید محبوب حاصل شود
اما احسن آنست که چنین نگویند زیرا که مجی فی بمعنی علی بغایت
قلیل است و در آیت مذکور همان بمعنی خود است نزد صاحب
کشاف پس معلوم شد از آنچه گفته شد از قلت مجی فی بمعنی
علی که من وجهی نقصان وفسادی که در این معما است

محبوب

بنا بر آن که متبادر از فی ظرفیت است وفهم معنی علی از فی خالی
از خفا نیست ودانسته شد که در معما از الفاظ خفیة الدلالة
احتراز می باید کردن سع در اسم عبد الرحیم ؛ ای دیده مشو خیره و
ای دل باادب باش   در حلقهٔ زلفش که حریم همه دلها است
غرض از دیده عین است وقتی که حرف عین باادب مقلوب
که آن بدا است منضم شود عبدا شود وچون لفظ عبدا در حلقه
الف که اینجا حرف لام است آید عبدال شود ولفظ حریم چون
معکوس بود رحیم شود وشک نیست که فساد ونقصان در
ادای معنی معمایی وی از وجه دیگر زیرا که معنی بر از در اراده کرده است
نیز هست زیرا که از دل قلب بعض خواسته است واین خلاف
متعارف است ونیز مصراع اول در ادای معنی معما قاصر است

عبد الرحيم

رمضان واویس

فرع حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم رمضان واویس
در عشق تست ماه جبین زرد و ناتوان   من در زمین خراب تو ام وی در آسمان
رمضان بدین نوع مستخرج است که مراد از زمین ارض است
وقتی که لفظ من در لفظ ارض تقلب بعض در اید رمضان شود
واستخراج اسم اویس بدین وجهست که لفظ وی را در لفظ
اسمانی ویس شود وازین تقریر معلوم شد که لفظ آسمان در معنی
معمای مرکب است وهم مخدوم قدس سره گوید در اسم علی اکبر ه

علی اکبر

یک در یک است در لب او روح را دوا   انرا خریده عمر و بدل داده جان بها
مراد از یک اول الف است واز دوم لفظ یک وقتی که الف در لفظ
یک آید یاک شود ولفظ یاک در لفظ لب در اید لی اکب شود
وچون لی اکب را لفظ عمر بخرد وجان خود را که میم است بدل دهد
یعنی لی اکب در لفظ عمر در اید علی اکبر حاصل اید لواحد من الفضلا

عصمة الله

در اسم عصمة الله   ای که شکل دهان وقامت یار   در میان دو چشم روشن ماست
گر نداری تو باورم بنگر   که خدا بر ضمیر بنده گواست غرض ازین
شکل دهان میم است ولفظ میم بعدد نود است ونود حرف
صاد است واز قامت الف است والف یکی است ولفظ یکی
بعدد چهل است وچهل حرف میم است وقتی که حرف صاد و میم در
دو چشم در اید که اول حرف عین وثانی لفظ عین است که عبارت است
از شمس ولفظ شمس بعدد چهار صد است که وی عبارت از
ف تاست پس عصمت شود واز خدا الله است عصمت الله
اصل آید وحضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم اختیار

اختیار

ف از حسرت رخ تو بماه   یار را خیره کند همیشه نگاه

وقتی که لفظ با در لفظ اخر در اید اخبار شود و له ایضا قدس سره
در اسم حسام گوید شرف در جام بند روی ساقی
که نگذارد درو یک قطره باقی مراد از روی ساقی حرف سین است
وقتی که در لفظ جام حرف سین در اید و یک قطره که عبارت از
یک نقطه است نگذارد حسام شود و هم مخدوم قدس سره
گوید در اسم ابوزرجمهر دلم که مقصد ابرو دو چشم تراست
نماند رای و شد اندر میان آن دو مست مگر که رمز تو بوزرجمهر دریابد
شرف که طبع لطیفت عجب خیالی بست و این معما در اول کتاب
مشروح گشت قاعدهٔ نهم کم و نی و شد و برگیر و گم گوی و رفت
و ندارد و نداری و کوتاه کردن و بیاد ناوردن و فراق و در باخت
و ناقص کردن و نیست و فرو ریز و نباشد و ندید و دورست

حسام

نهم

و بهشت و نمیدارد و مهجور و فنا و بریز و بشکست و رمید
و بسوخت و ربودن و بباد دادن و برگرفتن و بر داشتن
و حذف و رمیدن و ماندن آن چون کم شدن و زدودن
و نبودن و ناخواندن و پنهان شدن و بردن و بفرساید و نرسید
و تهی گشتن و بی خود و گریختن و نهفته دار و بیخبر و بپوشیدن
و شود و بپران و دران و بگداخت و برود و بی شعور بیک
معنی می آید یعنی دلالت می کند بر کم شدن چیزی مثال آن
مع در اسم قباد ای کرده به بادم [illegible] چیزی بباد دادی
ای راتش ع لخاکم بباد دادی لفظ آتش بعد د ششصد و یکست
اعداد خا ششصد و یکست وقتی که لفظ خا ازین مبلغ کم شود صد ماند
حرف قاف و چون حرف قاف را بلفظ باد دهی قباد حاصل آید

قباد

خلیل

م در اسم خلیل: رقیبانا که از پا دم شمار بیدلان گیرد

مرا در خیل ایشان می شمارد هیچکه یا نه غرض از مرا لی است

وقتی که لفظ لی در لفظ خیل اید حاصل گونی که لفظ لی را و یا لفظ خیل را حرف

یا نباشد خلیل حاصل شود و در بعض نسخ رقم این معما لفظ

محراب

سع است سع در اسم محراب: زجا شد پای اینک میرود از دست کار من

خرابم یک نفس آخر خبر گیر از خراب خود مراد از جا محل است و از پا

وی لام است وقتی که حرف لام ازو برود مح ماند و از لفظ خراب

هر که حرف خا برگرفته شود راب ماند پس محراب شود ع در اسم

محراب

محراب: بیاد آن لب میگون بر آکو جان من هر دم

تو رو کم گوی ای ناصح که بی حاصل بود پندم لب میگون نیم است

وجان روح است وقتی که لفظ روح با لفظ را منضم شود لفظ

ره از روح کم شود و حرف با حاصل گردد محراب حاصل آید ع

محمدخان

در اسم محمدخان: اگر پای دل از جا رفت غم نیست رخ خوب

تو درمان گشت جانا مراد از پای دل لام است و از جا محل و از رخ

خد وقتی که حرف لام از محل برود و لفظ خد منعکس در لفظ مان

در اید محمدخان حاصل اید و ظاهر است که لفظ درمان در معنی

ملک

بمعانی مرکب است سع در اسم ملک: ای تمنای سر و دلجویت

دل از جا رفت بوسه کویت غرض از جا محل است و دل وی

لام است وقتی که حرف جا از محل برود مل ماند و لفظ کو چون بر سر

کمال

او کاف است آید ملک حاصل شود م در اسم کمال: گرفتاری که رفتاری ندارند

است عشق دایم پای مال است وقتی که لفظ گرفتار را رفتار نباشد

کاف ماند و حرف کاف را با پیش لفظ مال شود کمال حاصل آید م در اسم

صفا

صفا صبری که مراست بر ندارد زان رو که سر وفا ندارد
لفظ صبر را چون لفظ بر نباشد حرف صاد ماند و لفظ وفا را وا
نباشد فا ماند پس صفا حاصل گردد لا در اسم محمد

محمد

چشم بی دل در فراق خال مشک آسای دوست دم بدم در قلب خون باشد
نکو بنگری وقتی که لفظ چشم بی دل شود یعنی حرف شین از وی دور
و نقطه نیز مفارقت کند چم گردد و چون لفظ چم در خون معکوس که
در آید محمد شود ش در اسم اختیار مهر که بجز بسان پروانه

اختیار

تاخت در پیش یار سر در باخت وقتی که لفظ تاخت منضم شود
با لفظ یار در حالتی که سر تاخت که حرف تاست در باخته شود
اختیار گردد ش در اسم میر علی میل در دیده دشمن زن و ناقص کردا

میر علی

می برون آور و باد کش زن چشم غرض از دشمن عدا
بر

ض از دشمن عداوت و از چشم عین ملفوظی وقتی که لفظ میل
ر لفظ عین در آید و لفظ عین ناقص کرده شود یعنی حرف آخر
ی که حرف نون است برود عمیل و لفظ می از عمیلی برون آورده
ود و با حرف را ضم کرده شود و بر عین زده شود میر علی شود

صدیق

در اسم صدیق می فرو ریز از صراحی گل در او در میان
ر نباشد دامن معشوق گیر و جان فشان غرض از می راح است
و از گل ورد وقتی که لفظ راح از صراحی فرو ریزد صی ماند و چون
ورد در صی در آید در حالتی که لفظ ور نباشد صدی شود و دامن
شوق که قاف است چون با لفظ صدی مقارن گردد صدیق
اصل گردد ش در اسم شهاب جوانی را چو تا نیست ای پیر

شهاب

ی دهها بنگر چه تدبیر مراد از جوانی شباب است وقتی که شباب را

حرف تا نیش که با ست نباشد و بجای وی حرف ها آید شهاب شود
م در اسم شاهی زشادی دست دل کوتاه کردم همین باشد چو از من یاد ما
غرض از دست ید است و از قلب وی دی از لفظ شادی کم
شا ماند و از لفظ همین من برود هی ماند پس شاهی حاصل آید

شاهی

شن در اسم خواجه بخواب روی تو دیدیم و دیده ز ادراک
شد از مشاهده حیران و صورت تو ندید غرض از وی د است
وقتی که لفظ خواب منضم وجه گردد و صورت تو که بو است از
جمله دیده نشود خواجه حاصل شود لا در اسم محمد مهر که دور است

خواجه

ز مهر تو زجنت دور است مهدم آن به که وصالی بود دست
وقتی که لفظ مه از لفظ مهر نخود دور شود میم ماند و جنت بهشت است
ودو که حرف با ست ازوی رسته شود هشت ماند که حرف

محمد

واز

واز لفظ مهدم چون لفظ هم را که عبارت از حرف اول آخر است
بگذارد مد ماند پس محمد حاصل گردد مح در اسم ابابکر تا بهجرت بر نمی
دارد دل ما بعد ازین تا یکی در بار بگذاری دل مجروح را
وقتی که لفظ بار را لفظ بر نباشد الف ماند و چون در لفظ
ار لفظ بک در آید بابکر شود ابابکر حاصل آید و ازین تقریر

ابابکر

معلوم شد که لفظ بگذاری مرکب است در معمای م در اسم عبدالملک
ر دیده بی دیده که وصل تو نخواهد شاد باد دل بر دردوی از کوی تو مهجور
عوض از دیده حرف عین است و از درد الم وقتی که حرف عین حرف
دال بیند و لفظ دل از لفظ الم پر شود یعنی لفظ الم در لفظ دل
در آید و لفظ دوی از کوی مهجور شود عبدالملک حاصل آید م در اسم

عبدالملک

حسین چاره از دست ستم بشد بپرسیدنی فما بلطف

حسین

چون برافتادای ببر بنیاد عقلم بعد ازین مراد از دست حاجت

و از عقل خرد وقتی که لفظ جاره از جارحه برود حرف حا ماند و از

بر بیدنی چون لفظ بر ببندد و بعد ازان بنیاد خرد که حرف

دالست سین ماند سین ماند حسین شود ع در اسم حسین

حسین

از غایت نازبی که ندارد سر درویش مکربیز زمسکین خود از اه دل اثر

غرض از غایت حا است و از سر درویش دال است وقتی که لفظ حا را

دال نباشد حرف حا ماند و از مسکین لفظ مک بر بیزد سین ماند

حسین حاصل شود و معلوم شد که لفظ مکربیز در معنی معمای مکر است

سع در اسم علی مسلم دوش بر یاد چشم و آن لب لعل غزلی می نوشتم از دست

علی و مسلم

مست گشتم زحد برون آخر قلم اینجا رسید و سر بشکست

غرض از چشم حرف عین است و از لب لعل حرف لام و از دست

سروی حرف یاست بن حرا علی حاصل شد و چون لفظ مست را

وی که حرف تاست بیرون رود مس ماند و قلم چون بر لفظ مس

و سر شکن که قاف است شکسته شود مسلم حاصل آید و جایز است

ازلی گویند و یعنی ابتدا خواهند مثال آن سع در اسم کریم

کریم

شیار کجا شود دل سعد که هست مستی ازلی و باده در کرد مدام

رض از مستی سکر است و از باده می وقتی که لفظ سکر ازلی بود یعنی

ین از وی برود و لفظ می مقلوب شود کریم حاصل

ردد و در آنک از لفظ کرد گردیدن خواسته اند نقصانی

الجمله درین معما هست نزد بعضی و حق آنست که معنی مقلوب بفارسی

گشته است و برگشت با در گشت از تقدم ما هو المقدم و تأخر ما هو المؤخر

شد هما یعنی معکوس شد تقدم بتأخر و تأخر بتقدم بنابرین هیچ خفایی

نماند در دلالت و برین قیاس ابدی توان گفت و بی انتها توان
ابوالقاسم بابرخان
خواست چنانک احمد مجلد گوید در اسم ابوالقاسم بابرخان ∴
ابروی تو نام ازلی داشت در القاب اینجا ابدی گشت چو جان در دل احباب
لفظ ابرو در معنی معمایی مرکب است یعنی اب جو دوی لفظ تو شود
یعنی عوض و بدل شود از تای تو ابو شود در نام اسمست جون ازلی
ابتدا شود سم ماند وقتی که سم در لفظ القاب آید القاسم شود
ولفظ ابرو چون ابدی و بی انتها شود ابر ماند و چون جان خانست
و ضمیر گشت راجع است با برو من حیث انها کلمة واحده و همچنین سرمدی
توان گفتن و بی ابتدا و انتها توان خواست چنانک حضرت
باری
مخدوم قدس سره گوید در اسم باری ∴ حیاتی سرمدی خواهی برو باری
وصالش جو که هر که دور شد از وی نیابد زندگی دیگر ∴ وقتی که لفظ

حیات نی ابتدا و بی انتها شود یا ماند و چون لفظ یا با لفظ ری
منضم شود باری حاصل آید فرع مخدوم قدس سره گوید
شهاب
در اسم شهاب ∴ ای لب با آب حیوان متصل که
گفتم اینک نام تو گر فاش نیست ∴ غرض ز لب شفه است وقتی که
شفه با لفظ آب متصل شود حال گونی که حرف فاش نباشد
رکن
شهاب حاصل آید وله ایضا قدس سره در اسم رکن ∴
جور گنبد گردون چو بد نمی ماند شرف مکن گله و درگذار از گردون ∴
وقتی که لفظ جو بد از لفظ گنبد جور برود رکن ماند و هم مخدوم
قاسم
قدس سره گوید در اسم قاسم ∴ بقا رسم ار بر اندازد مرا چه
شرف فانیست او را از فنا چه ∴ یعنی وقتی که از لفظ بقا رسم
الف بر انداخته شود قاسم حاصل آید وله ایضا قدس سره در اسم

عبد الرحمن

عبد الرحمن طریق عربده بگذار و یک یک بشمار غریبی و غم هجران رحم کن بر من
مراد از طریق رهست وقتی که لفظ ده از لفظ عربده برود
عرب ماند واز یک اول الف است واز دوم یکی که حرف
لام است واز من انا وچون الف ولام مقارن کرده بلفظ رحم
وبعد ازان بر انا آید الرحمن شود لواحد من الفضلا در اسم مبرک

مبرک

از واسطهٔ زلف سمنسای تو شکست مشک ختنی را سر آوازه و بشکست
مراد از واسطهٔ مشک شین است که بعدد سیصد است واز آوازه
صیت است وسر وی صاد است چون حرف صاد که نود است
از حرف شین شکسته شود دویست وده ماند که عبارت است
از یر پس لفظ مشک مبرک شود لواحد من الفضلا در اسم مبرم

مبرم

ساقیا می بیار و خرم باش سر خر از میانه بیرون کن
وقتی که لفظ می مقارن لفظ خرم کرده حالا کونی که سر خر از
خرم برون رود مبرم حاصل آید خواجه حافظ الدین رازی
گوید در اسم محمود

محمود

از میان یکی دو بیرون آر قلب کن وانگهی بدو بپیوند
مراد از یکی میم ملفوظی است واز قلب وی حرف یا که ده است
چون دو را از ده برون برند هشت ماند که عبارت از حرف
حا است پس لفظ میم محم شود وچون لفظ دو را قلب کرده شود
ود کرده پس محمود حاصل آید وحضرت مخدوم قدس سره گوید
در اسم خلیفه

خلیفه

چون شد بصدر کشتی با بره را تع ه
ماهی زد و دو ثانی ماهی فزود رابع غرض از کشتی سفینه است
واز بره حمل واز حمل صفر واز ماهی نون واز نون پنجاه واز ماه
ی چون صدر سفینه سین است که بعدد شصت است

وشصت برقم هندسه صفریست با شکل شش ۶ وقتی که صفر
دیگر باین رقم منضم شود اینچنین ۶۰۰ ششصد شود که خاست
وحرف ثانی که ماست بعدد هشتاد است چون پنجاه از وی
زدوده وکم کرده سی ماند که لام است وحرف رابع که نون است
وبعدد پنجاه است چون سی بروی افزوده شود هشتاد شود
که فاست پس لفظ سفینه چون سین خا کرده وفام لام ونون
فاخلینه شود وله ایضا قدس سره در اسم عمر گر نشینی برقع برانداز عمر
ز روی همچو ماه ماه را صد چشم باید تا کند بروی نگاه مراد از
ماه قمر است واز وحرفی که صد بود قاف است پس صد وی
چشم باید یعنی قاف قمر عین باید شدن تا قمر عمر گردد وله ایضا
قدس سره در اسم شرف عمر ما چون از جوانی درگذشت آخرش را شرف
بهره باد از فلاح

عروض از جوانی شباب است واز در باب چون لفظ باب
از لفظ شباب بگذرد حرف شین ماند وآخرش را یعنی آخر
شین حرف را شود وبهره باد از فلاح یعنی نصیب باد از
فلاح که حرف فا است شرف شود وله ایضا قدس سره
مطلوب در اسم مطلوب دل اگر جمع کنی زود شود افسر او صفت
سماوی وشرف زیور او مراد از دل قلب است وچون لفظ قلب
را جمع کنی قلوب گردد وافسر قلوب که حرف قاف است از وی برود لوب
ماند وصفت را صفت یعنی صفت با ر صفت که عبارت از جهل
ونه است وجهل ونه مط است ولفظ مط سماوی شود یعنی بلند گردد
بنوعی که متقدم گردد بر لفظ لوب مطلوب حاصل آید وله ایضا
مقصود قدس سره در اسم مقصود ماه بی خود گشته وگل صید مهد پر باد دل

درمیان باید یکی یکتا که مقصودش شود غرض از ماه مصرع قمر است
و از غیر مصرع حرف را که رقم وی یا است در تقویم وقتی که لفظ قمر
بی را شود قم ماند و قم چون منعکس شود مق گردد و از کل ورد است
چون دل خود را که راست بر باد دهد ود ماند و لفظ یکی بعد د جهل است
وجهل لفظ میم است که نود است و نود صاد است و چون حرف
صاد در لفظ مق و در لفظ ود در آید مقصود حاصل آید وله ایضا
قدس سره در اسم حسن ابر اگر باران نبارد گو مبار حسن
حسبنا باران چشم سیل بار چون لفظ باران در مصراع ثانی
معنی معمای مرکب است وقتی که از لفظ حسبنا باران شود
حسن ماند وله ایضا قدس سره در اسم آدم آس دامن کند بدامن ورد آدم
برود ورد آس ماند و فرد غرض از آس کاس لفظ بود و کاه مورد

وقتی که لفظ آس دامن خود را که حرف سین است متبدل کند بدامن
ورد که دال است آد شود و چون لفظ ورد از مورد
برود حرف میم ماند پس آدم حاصل آید وله ایضا قدس سره
در اسم دولتشاه شرف از مهر دوست نیمی کاست دولتشاه
سر او از سه روز مهین وفا است مراد از مهر شمس است و در قم
ی در نجوم حرف سین است که بعد شصت است و چون
سینی که در لفظ دوست است نیمش بکاهد سی ماند پس لفظ دوست
دولت شود و از سر او تارة اشارت بسر شرف است که
شین است و تارة بلفظ او که الف است و تارة بلفظ
و که حرف ها ست پس شاه حاصل اید لواحد من الفضلا
در اسم مصطفی تا ماه رخت ز شهر دل بیرون شد ز آشفتگی خیال دیوانه شدم مصطفی

مراد از ماه قمر است و رقم وی حرف راست و از شهر مصر است
وقتی که حرف را از لفظ مصر بیرون رود مص ماند و از خیال طیف
چون لفظ طیف آشفته گردد طفی شود پس مصطفی حاصل گردد
و حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم اسد الله
باشد از سر بی شعور و اشک بادی کار دوست ۝ اهل دل کاشفته — اسد الله
گشت از تف رخسار دوست ۝ وقتی که لفظ باشد از سر شعور که
حرف باست شعور گردد دو نقطها از وی فرو بارد اسد شود
و لفظ اهل دل چون آشفته گردد و رخ دوست که دال است
از وی مفارقت کند الله شود قاعده دهم دل و گشت و گردان
کن و گردد و بپیچد و باز گونه و برگشت و سرنگون و معکوس
و قلب و مانند آن چون واگشت و دور و زیر و زبر و گرد بیک

معنی می آید یعنی دلالت می کند بر منعکس شدن چیزی مثال
آن هم در اسم امیر پاینده ۝ دل ما عکس آن پری ناگه دید در آینه ز دست رفت — امیر باینده
دل ما ام است عکس پری اگه پری است بیند امیر گردد
وقتی که لفظ دید در آینه در آید حال گونی که لفظ ید از دیدن باشد
امیر باینده گردد و اگر میان ام و پری رابطه بودی احسن
بودی هم در اسم میزان جان من سوخته دام هر نفس — میزان
آتش دل زیر و زبر میکند آتش نار است و دل وی ران است
وقتی که لفظ ران زیر باشد و لفظ می زبر میزان شود و ازین
تقریر معلوم گشت که لفظ میکند در معنی معمایی مرکب است هم
در اسم زیرک ۝ جانا چه بما ستیز داری گویی که دل گریز داری — زیرک
ظاهر است که دل گریز زیرک است ش در اسم مسعود — مسعود

ساقی سبو چو گشت تهی عیش ما مبر در خون دل نشینم و چشمش کنیم بر
غرض از خون دل مدام است و از چشم حرف عین وقتی که لفظ سبو
تهی شود یعنی میان وی که حرف با است بیفتد سو ماند و چون لفظ
سو در لفظ مد در آید مسود شود و لفظ مسود را از عین بر کرده
شود مسعود گردد مع در اسم بیرمشاه مرا بی حد دلا ندا ربیش یار است
اگر آهی کشم معذورم میدار وقتی که لفظ مرا بی حد شود رم ماند و چون
مقلوب گردد مر شود و لفظ رم چون در لفظ بیش آید و لفظ
آه کشیده شود بیرمشاه حاصل شود مع در اسم حمزه
با آنک نیستش سر رحمی هزار دل بادا فدای آن دل بی رحم جان ما
وقتی که لفظ رحم بی سر شود که حا است و لفظ هزار را معکوس
آورده شود حمزه حاصل شود و ازین تقریر مفهوم شد که لفظ

بیرمشاه

حمزه

هزار در معنی معما مرکب است مع در اسم عبد الصمد
ز شوق لعل یار دل بنده چون گرفت عشقش بزد بر لب زده در آن خون صلا
غرض از بنده عبد است و از خون دم وقتی که لفظ دم در لفظ عبدم شود
و از صلای دل الص است و چون لفظ الص در دم آید یعنی در میان
دال و میم مد در آید عبد الصمد حاصل شود مع در اسم مهدی
ن ز مهر غم که در جهان دارم غم دلدار دارم و دیدار
هم است و دل وی مه است وقتی که لفظ مه را در لفظ دی داشته
ماند مهدی شود و ظاهر است که مصراع ثانی مشتمل است بر
مقصود و لفظ دلدار و دیدار در معنی معما بی مرکب است مع
در اسم آدم عجب دردیست نادر در دل ما که افزون می شود از فکر درمان
ن از دل مدام است و شک نیست که بیرون بردن لفظ در از لفظ

عبد الصمد

دل

مهدی

آدم

درد بلفظ فکر درمان با وجود آنک اولی و احسن است از آنک بلفظ
نا در برون برند زیراکه برین تقدیر حکایت بر وفق محکی می باشد
در همکی آنچه مر محکی راست و در آنک بلفظ نا در برون برند حکایت
بر وفق می باشد در بعض آنچه مر او راست و شک نیست که موافقت
در کل احسن است از آن که در بعض چنانک در خاتمه می آید ان شا
الله تعالی اکرچه مقصود قایل نیست زیراکه مقصود قایل آنست
که بلفظ نا در برون برند و در بعض نسخ عبارت چنین واقع
شده است که اکرچه مقصود قایل اینست و مآل هر دو یکی می باشد
و ظاهر است که اکر بلفظ نا در برون برند لفظ نا در مرکب می باشد
در معمای و اکر بلفظ درمان برون برند هم مرکب است سع
در اسم محمد علی در محلی که عدم کشت وجود و جهان :: از جود عدم هیچ نمی چه توان کفت محمد علی

وقتی که در لفظ محلی لفظ عدم منعکس در آید محمد علی شود سع در اسم میر حسن
امیر حسین :: سحری در دل من کشت خیال رخ او ::
صبح امید من از مطلع مقصود دمید وقتی که لفظ سحری
منعکس شود و در لفظ من در آید میر حسن شود و قصد بعضی
امیر حسن است بهمزه زیراکه صبح امید الف است از مطلع
پدید آید امیر حسن شود و این از صواب دور نیست و بعضی همزه را
از رخ او کرفته اند و آن از قصور خالی نیست سع در اسم مراد مراد
آهنک طواف کشت دارم با یار هوای کشت دارم وقتی که ظ صفای
لفظ دارم مقلوب کردد مراد حاصل آید مم در اسم افراسیاب افراسیاب
ایت کشت جانا بی نهایت بعذر آن سری بر بادی دلنه
ن لفظ جانا منعکس کردد افج شود و هر وقت که افج بی نهایت

شود الف ماند و لفظ سر را که راس است بر بالای دال که یاب است نهی

بقیه اسم حاصل شود سع در اسم خواجه بیرک ؎ چه در خوابی که کوکبست از فغان — خواجه بیرک
ملایک را همه شب تا سحر گوش وقتی که لفظ چه در لفظ خواب در آید و لفظ
کر مقلوب کردد خواجه بیرک شود دم در اسم حاجی ؎ چون شراب از سر برون — حاجی
شد باز گردان کن که جان از برای جرعه بر پای ساقی سر نهد
غرض از شراب راح است وقتی که سر راح که حرف راست برود اح
ماند چون لفظ اح منعکس شود و سر جان که حرف جیم است بر پای
ساقی که یاست نهد حاجی حاصل آید دم در اسم شادی ؎ — شادی
هوس نام تو چون در دل شیدا کردد شادی در دل دیوانه هویدا کردد
مخفی نیست که لفظ شیدا در معمای مرکب است یعنی در لفظ
شی لفظ دا مقلوب در آید شادی شود و باید که مقصود از

صورت ظاهر باشد دم در اسم محراب ؎ کر آن بی درد را رحمی نباشد — محراب
بیند در دمن با رحم کردد وقتی که لفظ با رحم منعکس کردد محراب
حاصل شود و ازین تقریر معلوم کشت که لفظ با رحم در معنی
معمای مفرد است و در معنی مرکب است بس از حسن بلاغت عاری
بود دم در اسم رستم ؎ فدای خاک پایش کر شود دل جز غمت باشد اگر کردد میسر — رستم
چون لفظ میسر معکوس کردد رستم حاصل شود و نقش وی رستم است
بندکی مولانا اشرف کوید در اسم مهدی ؎ ملک را حسن او در سجده آرد — مهدی
به پیشش ملک زادست بسجد وقتی که لفظ آ منضم شود بلفظ دست
کرد است حال کونی که دست مقلوب بود مهدی شود دم در اسم حسام ؎ — حسام
هندوی محاسبی بدیدم در دست کتاب باژکونه ه
کفتم که حساب نام من کیر بکرفت حساب باژکونه غرض از آب

ماست وقتی که وی باژگونه گردد ام شود وچون لفظ حسن مقارن گردد
بلفظ ام حسام شود و شک نیست که لفظ حباب در معنی معمایی
و مصراع اخر از بیت ثانی مشتمل است بر مقصود و بندگی امیر
گفته است در اسم احمد ؎ یار بگذشت بنوش سر حال دل ما د
گفتم انصاف نه اینست بهمان دم برگشت غرض از حال د لالاح است
وقتی که لفظ لاح را سرش که حرف لام است نباشد اح ماند و لفظ
دم چون منعکس گردد مد شود و بعضی در استخراج لفظ اح چنین
تقریر فرموده اند که غرض از یار صاحب است و از ما آب و از دل دی
یا د وقتی که از لفظ صاحب سرش که صاد است و لفظ با هر دو بر
اح ماند و این صحیح نیست و عدم صحت او ظاهر میشود بادنی تامل و جا
گر خوی هندو گوید مراد عکس باشد در اسم کمال و جمال ه

احمد

کمال
وجمال

شد مراد من لا بحرفی از کج روت که زلف سروپای تو خوی هندو داشت
غرض بحرفی از کج در استخراج اسم کمال کاف است و در اسم جمال جیم
و زلف بی سروپا لفظ لام است وقتی که لفظ لام مقلوب گردد
مال شود و بعضی از زلف لفظش خواسته اند بتمامه و ارادهٔ مشبهٔ وی
کرده اند که لام است و این زمان لفظ بی سروپا در معنی معمایی حشو بود
و متبادر باذهان آنست که این لفظ نه حشو است در معنی معمایی پس
این استخراج خالی از تسامحی نبود با آنکه استخراج اول در کمال بلاغت است
و عند الطباع مقبول و در استخراج ثانی خاطر مستخرج بواسطهٔ لفظ
بی سروپا مشوش میشود و بدانکه قلب بر دو نوع است یکی قلب کل
و دیگری قلب بعض قلب کل آنست که حرف آخر اول شود و اول
آخر شود مثال آن لا در اسم خضر ؎ گفتی خراب خویش اساز خللی از یار دل

خضر

ی ضبط و وضع دیگر و بی ربط و وصفی به ازین و نظم حسن مثال آن
مع در اسم عبد الرحیم عبده بی ره بود بر حال بهر ازان رقیب
عبد الرحیم
ون حریم دل پریشان شد جای عبده وقتی که ره از عبده برود
عبد ماند و لفظ حال چون سر خود را که حرف حاست در پا زد دال
ماند و چون حریم پریشان گردد بقیه اسم حاصل آید مع در اسم آدم
آدم
جان در ره شود ای تو مجنون گردیده و از زلف پریشان تو دل خون گردید
ک خانه دل ز غم روی تو نیافت فی الجمله تهی باب که گردون گردید
مراد از زلف لفظ دال است وقتی که دال پریشان شود ادل
گردد و چون لفظ دل از ادل متبدل گردد بخون که دم است
آدم حاصل آید و ازین معما سه نام دگر مقصود قایل است یکی
نجم و دوم علا و سیوم صفی اما مخفی نیست که هیچ کدام ازین
نجم
علا
صفی

اینها نمی گوبی ولی باز از ضمیرت می رود غرض از بار دل لفظ راب است
وقتی که از لفظ خراب راب خلاص شود حرف خا ماند و چون از لفظ
ضمه لفظ می برود ضر ماند پس خضر شود و لفظ میرود مثل لفظ حسا
که مذکور گشت در اسم حسام در آنکه در معنی معمایی مرکب است
و در معنی بیتی مفرد و عکس لفظ با رحم است که در معمای محراب گذشت
زیرا که با رحم در معنی معمایی مفرد است و در معنی بیتی مرکب است
و در بعض نسخ قید و عکس لفظ با رحم مذکور نیست و قلب بعض
خلاف کلا است مثلا در معما از قلب قلب کلا است
و لهذا مستحسن است و باید که تقیید کنند قلب را به بعض وقتی
که قلب بعض خواهند بلکه قاعده آن است که از قلب بعض
تعبیر کنند بلفظ پریشانی و بهم برآمده و آشفته و مانند آن چون

ازباب قلب بعض نیست بنا برین جهت مصنف نیاورده است
ومعلوم باشد که اسم اول از مصراع اول است و اسم ثانی از مصراع
ثالث و اسم ثالث از مصراع رابع اما استخراج اسم نجم بطریق
عطف است وقتی که لفظ جم و حرف نون منعکس گردد نجم
شود و استخراج اسم علا بدین طریق است که لفظ یک بعد د
سی است و لفظ سی بعد د هفتاد است که عین است و چون
حرف عین لفظ نه را که لا است باید علا شود و استخراج اسم صفی
بدین نوع است لفظ فی که در فی الجمله است نود است که صاد است
و مراد از باب دراست و بدر فی وقتی که حرف صاد با لفظ
فی منضم گردد صفی شود و این ضم از باب بهر مستفاد میشود اما
ظن این حقیر آنست که مقبول طباع سلیمه و اذهان مستقیم

ادای

ادای نام مذکور است و استخراج اسامی ثلثه خالی از قصوری نیست
اسدالله
مم در اسم اسدالله هر که دیدان دو زلف مشکین را سالها با دل پریشان زیست
وقتی که لفظ سالها با لفظ دل معارض شود و پریشان گردد اسدالله
رستم
حاصل آید مثل در اسم رستم وصفش کمری نیست که آن سفته شود
مهر دهنش حکایتی که آن گفته شود نامش بتو گویم که مگو پیش رقیب
ترسم که بهم بر آید آشفته شود وقتی که لفظ ترسم آشفته گردد رستم شود
امیر احمد
مح در اسم امیر احمد یارم آشفته گشت و بر هم زد دلها را که گشت با خون باز
وقتی که لفظ یارم آشفته شود امیر حاصل شود و غرض از ما نحن است
واز دل و یحاست و چون لفظ حا با لفظ خون که دم است
احمد علی
باز گردند احمد حاصل آید مح در اسم احمد علی ٥
چون تو حال رخش تو آگه شد حال بر مدعی شد آشفته

وقتی که لفظ حال بر لفظ مدعی آید حال مدعی شود و چون حال
مدعی آشفته کردد احمد علی شود و قصد بعضی ازین معما
عبدالرحیم است و فرموده اند که لفظ حال بر مدعی آشفته کردد
عبدالرحیم شود پس ظاهر شد از وجهی دیگر فسادی که درین معماست
زیرا که لازم می آید که لفظ بر نیز داخل باشد و این خلاف مقصود است
چراکه لفظ حال بر مدعی در معنی معمایی مفرد است والا شدند
بایستی گفتن سع در اسم عبدالرحیم ای دیده مشو خیره و ای دل با دب باش
در حلقهٔ زلفش که حریم همه دلها است و اگر در بعضی از معمیات
تنبیه کرده نشود بر نقصان و قصوری که در بیت مثل این معما
بنا بر ترویج وی و اختصار در کتابت باید که بتفکر و تامل ظاهر
کردد و شرح این معما و بیان نقصان و قصوری که در بیت

عبدالرحیم

ذکر کرده شد در آخر قاعده هشتم فرع لواحد من الفضلا
در اسم یاری جان ای دلبری که عهد تو با ما بلطف بود
یاری چو لطف نیست نکویی که بیم چیست وقتی که لفظ ای مقلوب
شود و با لفظ ری مقارن کردد یاری حاصل شود و مراد از عهد
پیمان است چون لفظ پیم از پیمان متبدل کردد بحرف جیم
لفظ پیمان جان شود و حضرت مخدوم قدس سره کوید در اسم لقمان
بغلط کر رقیب را کس خواند   کو بکردان که نام میکردد غرض
از کو قل است وقتی که لفظ قل بکردد لق شود و چون نام منعکس
کردد مان شود پس لقمان حاصل آید و له ایضا قدس سره در
اسم رستم چهار کس خرد مقصد شمارد   منم از خانه بی ربطش نگارد
دو ربعش نصف و یک ربعست و آن ربع   یکم را با سوم این حال دارد

یاری جان

لقمان

رستم

یعنی اسم چهار حرفی که خود آنرا بعدد هفتصد شمارد لفظ مترس است
ولفظ مترس وقتی که بی ربط کرد درستم شود و ربع لفظ درستم
که حرف میم وسین است نصف یک ربع است که آن راست زیرا که
میم چهل است وسین شصت که مجموع شصت بود و دال دویست است
وصد دویست را نصف است و ربع اول که راست یا ربع سوم
که تاست همین حال است یعنی ربع اول نصف ربع سوم است
زیرا که را دویست است و تا چهارصد وله ایضا قدس سره در
اسم سلطان محمد ∴ دل سلمان نگذارد که دهانش رباید ۵

سلطان محمد

غیر مدح تو بنظم حسن ار زنده شود ∴ غرض از دل سلمان میم است
و حرف میم بعدد چهل است و از نه لاست و لفظ لا سی و یک است
وقتی که سی چهل سی و یک را بگذارد نه ماند که حرف طاست پس

سلمان

سلمان سلطان شود و از دهانش میم است و لفظ آراید
رابطه است میان میم و سلطان چنانکه در اول قاعدهٔ ششم مذکور گشت
وقتی که لفظ مدح نظم حسنی پیدا کند غیر این نظم حمد شود و چون حرف
میم مقارن حمد کردد محمد حاصل آید ∴ لواحد من الفضلاء در اسم محمود ∴

محمود

قلب ششی از قلب شش بیفکن در حساب ∴ تا از قلب قلب شش روشن شود نام ترا
مراد از لفظ قلب اول عکس است و از لفظ شش اول شش هندسه
است بدین شکل ٦ وقلب وی دو است بدین شکل ٢ و از
لفظ قلب دوم و سیم میان است و از لفظ شش دوم واو است
و میان وی الف است و الف یکیست و لفظ یکی چهل است
وچهل لفظ میم است و قلب وی که میان میم است که یاست و حرف
یا بعدد ده است وقتی که دو بیفتد از ده هشت ماند که حرف حاست

ابوتراب

بس لفظ میم محرم گردد واز لفظ قلب شش چهارم عکس شش نداست
که آن دواست واز قلب پنجم عکس است که دواست بس محمود حاصل
آید وله ایضا قدس سره در اسم ابوتراب: با تو بوصفی ازین بار دل
کس نکشید است که من میکشم: وقتی که لفظ با تو وضعی دیگر پیدا کند
به ازین وضع ابوت گردد ولفظ بار چون منعکس شود راب گردد
ابوتراب حاصل گردد وله ایضا قدس سره در اسم امیر سید قاسم
سلام الله علیه ساقی ما میر سید آشفته شصت زلف را
قد تو لغینش چها بر گوشها آویخته: وقتی که ساقی ما میر شد آشفته گردد
امیر سید قاسم شود ومراد از شصت حرف سین است واز
زلف لفظ لام است بس سلام حاصل شود واز قد الف است واز دو
ذلنین دو حرف لام است الا شود وضمیر گوشها راجع بزلف

وعلی است بس سلام الله علیه شود وبعضی از غایت بی انصافی گفته اند
که درین معما تکلف بسیار است فی الجمله نعم ولیکن این چندین
کلمات را در یک بیت تعبیه کردن به ازین نتوان سلطان جهان:
حسین
گوید در اسم حسین: روی زیبا را بگردان از رقیبان ای پسر
تا بگردد باد امانت دل بصد نقش دگر واین معما مشروح
گشت در آخر قاعده دوم

قاعده یازدهم نقش وصورت

ومصور وشکل وتصحیف وهیات ومثل آن چون معما
وتشبیه ومانند ومصحف ومثل وهمچون ونسخه ورسم ذکر کنند ولفظی
خواهند که میان او ولفظ اول تجنیس خطی باشد مثال
آن نقش در اسم خرم: در مکتبش آن مه را تا لوح منقش شد
خرم
با نقش الف بی تی باری سر ما خوش شد شرح این معما در

قاعده پنجم نوشته شد بدانک از جملهٔ صنایع شعریه یکی تجنیس
خطی است و این صنعت چنان بود که دو لفظ آورده شود
که در خط مشابه یکدیگر باشند و در لفظ مخالف و نیز بدانک اصوب
آن می بود که مصنف چنین گفتی که لفظی خواهند که میان او و لفظ
اول تجنیس محرف باشد تا الف و الف را نیز شامل باشد زیرا که
الف و الف تجنیس خط نیست بلکه تجنیس محرف است چنانک
در علم بدیع مقرر و مبین است و لیکن در عرف اگرچه الف و الف را
تجنیس محرف میگویند اما تعریف تجنیس خطی نیز اینجا صادق
در اسم ابوسعید در نوش لب شکر فشانت نقشی است که نقش بنده را
غرض از نقش نوش بوس است و از بنده عبد است و نقش وی عبد است
پس بوسعید حاصل آید و معلوم باشد که لفظ در در معنی معما

ابوسعید

حنو

حنوات م در اسم حسین حسین در راه اشتیاق تو پا بیخبر زیر
در نقش چین زلف تو سر بیخبر زیر پا و این معما در قاعده هشتم مشروح
گشت م در اسم بخشایش دل بنقش آورده ام در پیش تو بخششی
فرمای با بخشایشی غرض از دل خا است و از نقش وی خشا وقتی که لفظ
خشا در لفظ بیش اید بخشایش حاصل آید لا در اسم فضل الله نقش نگین
ما تم فضلی ز روی لطف ای شاه دلبران نظری کن خدا یرا
مراد از نگین فص است و از نقش وی فض و از روی لطف حرف لام است
و از خدا الله است پس فضل الله شود م در اسم لقمان
لک او نقش دهانت در نیافت گرچه ذی النون است صاحب درد نیست
مراد از دهان فم است و از نقش وی قم است و از نه لا است وقتی
که لفظ قم در لفظ لا در اید لقمان گردد و چون لقما ذی النون بود یعنی

حسین

بخشایش

فضل الله

لقمان

صاحب نون شود لقمان حاصل آید سع در اسم غیبی ٥ غیبی

مدام چشم تو دارد نظر بدین دل ریش بصورتی که بود مست با هوای کباب

چشم کفته اند عین است وصورت وی عین است و دل ریش حرف با است

وسوی کباب لفظ بی است پس غیبی شود لیکن مخفی نباشد که اراده

لفظ بی از سوی کباب خالی از تعسف نیست زیرا که متبادر ذهن از سوی

کباب حرف با مکتوبی نه لفظ بی با ماله اما داعی چنین استخراج کردام که چشم

عین است و دل ریش با پس عینی شود و از صورت وی غیبی مراد بود

وبدین تقدیر لفظ هوای کباب را در معنی معما مدخلی نبود سع در اسم

فتح الله ٥ ز صورت بوسه تو حالیست نهان در یافتنش نیست بلند ان فتح الله

غرض از بوسه قبله است و از صورت وی قبله وقتی که لفظ حال در قبله

در آید فتح الله شود سع در اسم امیر قاسم ٥ امید بجد ما بین مسافر تم امیر قاسم

صورتی که تو دانی دل مسافر خویش وقتی که لفظ امید بجد کرد

ی ماند و صورت مسافر که مسافر است چون منعکس شود رقاسم

ود و چون لفظ ای منضم کرد دبار قاسم امیر قاسم حاصل کرد د

خواجه ش در اسم خواجه ٥ بخواب روی تو دیدیم و دیدهٔ ادراک

د از مشاهده حیران و صورت تو ندید و شرح این معما در

الیاس قاعدهٔ نهم مذکور گشت م در اسم الیاس ٥ سروی که بجد اعتدال است

ز صورت آدمی محال است غرض از سرو الف است و از اعتدال

لام است و از آدمی ناس است و از صورت وی یاس است

الیاس شود وبعضی فرموده اند که آدمی الناس است و از صورت

مطهر ی الیاس است و این از تعسف خالی نیست م در اسم مطهر

ی صورت مظهر الهی دل بدی و جان دگر چه خواهی وصورت

تبریزی

مظهر مطهر است مع در اسم تبریزی ؀ در صورت بدی من امد بدی هم
کنم که دود شود زبرم کادمی نه غرض از صورت بدی تری است
وقتی که لفظ بدی در لفظ تری در اید تبریزی حاصل آید مع در اسم

سید قاسم

قاسم از زهر غم گشت مصور شادی زهر بیت بدل رسید تو باک
مراد از زهر اول سم است و از صورت شادی شادی است چون
شادی منعکس در لفظ سم در اید سید اسم شود و از زهر ثانی هم سم است
وآن بعدد صد است و صد قاف است وقتی که حرف قاف در وسط
سید اسم در اید سید قاسم شود و ظاهر است که مراد از کشت معلوم
شادی است و از مصور تعبیر صورت او بس منافقته مصنف که و شک نیست
در خفای دلالت این معما برانک لفظ شادی مصور و منعکس
شود سهل است نعم خالی از تکلف نیست ولیکن نه از جهت مذکور

کا مباشد که از معنی مذکور یعنی از مدلول لفظ نعش واز
صورت و مانند آن تعبیر کنند بلفظ وافی بان معنی مذکور
مثل لفظ بی کسر در معماء آینده که آن وافیست بمعنی نعش الف

ظهیر

که غیر متعارف است مثال آن س در اسم ظهیر ؀
راز لفظها اول حرف شد   شد اشفته بی کسری از غیر شد
ظاهر است که اول حرفها الف است یعنی وقتی که لفظ
الف از لفظها برود ظه ماند و نیز چون لفظ الف بی کسری
شود الف شود که هزار است و هزار غین است وقتی
حرف غین از لفظ غیر برود بقیه اسم حاصل شود فع

مجدالدین

حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم مجدالدین ؀
ام از مسجد بدون نه بای سواس خطیب   نعش آنان جو که دارند از حضور دل نصیب

مراد از بای وسواس سین است وقتی که حرف سین از لفظ
مسجد برون رود مجد ماند و از آنان الذین است و نعت
وی الدین پس مجد الدین حاصل شود لواحد من الفضلا در اسم ابابکر
ابابکر مانند ما بگوییش کس نی نبرد الا انکس که در هوایش نی پا و سر بگردید
غرض از ما انا است و از مانند وی ابا وقتی که لفظ ابا مقارن
گردد بلفظ بکر ابابکر حاصل شود مولانا علی شهروانی گوید
سید علی در اسم سید علی شعر دیدم چو مهر و ماهش نی شک بلی جهان است
در ملک دلنوازان تابان براوج مسند غرض از شید است و
صورت وی سید است و از ماه سی است و لفظ سی بعد از معنا
که عین است وقتی که حرف عین با لفظ لی منضم گردد علی شود
بابر خان و حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم بابر خان ه

اسم و مسمای آن نام جو زجان نسخه ساز و زان کام جو غرض
از اسم با بای ملفوظی است و از مسمای وی بای مکتوبی است وقتی
که بای ملفوظی با بای مکتوبی منضم گردد باب شود و از نسخه زجان
خان است پس بابر خان شود وله ایضا قدس سره در اسم ایوب
رفتی از چشم ما و از گریه صورت تو در آب میجوییم صورت تو اوست
وقتی که لفظ یو در آب در آید ایوب شود ینسب الی امیر المومنین
و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
حسین هذا المعمی فی اسم الحسین خذ اسما من اسامی الموت واقلب
وصحف ذلک المقلوب حتما وصغر ذلک المصحوف واجعل
ان جنبته من ضده اسما ومعنی وی اینست که بگیر اسمی را از
اسامی موت و قلب کن و تصحیف کن این مقلوب را حتما یعنی از روی وجوب

و تصغیر کن این مصحف را و بکردان مرانکس را که دوست داشته
از ضد این مصحف مُصَغَّر نامی و مراد از اسم موت حتف است
وان قلب وی فتح است واز تصحیف وی قبح واز تصغیر وی
قبیح است واز ضد قبیح حسین است و مخدوم قدس سره
کوید در اسم سلطان محمد ؛ در شان شاه لطف خدا اکرانه نیست سلطان محمد
زان رسم داک نیست دهانی جدا از شکر ؛ وقتی که در لفظ شان لطف
نی حد در اید سلطان کردد ونقش وی سلطان است و مراد از
دهان میم است واز شکر حمد و وقتی که حرف میم جز احمد نباشد محمد شود
قاعده دوازدهم آنست که لفظ عربی کویند و لفظ فارسی خواهند
که مرادف آن عربی باشد خواهند یعنی هر دو را مفهوم یکی باشد
ویا عکس یعنی لفظ فارسی کویند و عربی آنخواهند که مرادف آن بود

واکر لفظ ترکی مرادف او نیز باشد خواهند وبالجمله لفظ ذکر
کنند از لغتی و مرادف وی را خواهند از لغتی دیکر ولیکن
آن مرادف باید که مشهور باشد تا معما مغلق نباشد واز فصاحت
عاری نماند مثال آن سع در اسم پیر احمد ؛ یابی بمی لعل تو بود جانا دم پیر احمد
بیچاره دلم هزار پی خون کردید غرض از می راح است
واز خون دم وقتی که لفظ بی با لفظ راح منضم شود و خون
که دم است بکردد پیر احمد شود در اسم عبد الواسع ؛ عبد الواسع
بر کی در دل درد عشقش زد علم دیدها از هر طرف حیران بماند
غرض از درد داست واز علم لوا واز دیده عین و وقتی
که لفظ دا ولوا در لفظ بس در اید بدالواس شود واز هر
طرف لفظ بدالواس حرف عینی بدید آید عبد الواسع

حاصل شود وشک نیست که در هر طرفی دیدهٔ بیش نیست پس
او که دیدها از هر طرف حیران بماند گفته است از روی نظر است
واگر چنانکه گفته بودی دیده ام از هر طرف حیران بماند این
نظر نبودی اما این مقدار توان گفت که وقتی این اعتراض
وارد بودی که لفظ هر بمعنی کل افرادی بود یعنی از هر یک طرف
دیدها ولیکن اگر کل مجموعی دارند معنی چنین بود که من کلی الطرفین
دیدها حیران بماند وجمعیت دیدها باعتبار طرفین بود و مراد
از جمع ما فوق واحد بود و هیچ نظری نباید وبعضی مصراع اول را محل مناقشه
داشته اند زیرا که خالیست از رابطه ش در اسم عبد الواسع در دل شب روی او چون
در دل آمد و انمود صورت شب نگشت و از هر سو برآمد آفتاب غرض از روی او الف است
و از آفتاب عین است وقتی که حرف الف در لفظ دل در آید و بعد ازان

عبد الواسع

لفظ وا پدید گردد دالوا شود و چون لفظ دالوا در لفظ شب
در آید شد الواب گردد و لفظ شب چون مصور و منعکس گردد به
بدالواس شود و از هر سوی وی حرف عین پدید آید عبد الواسع
پدید آید ش در اسم عبد الفتاح ؎ بی حس حسودها که بجز درد سر نیافت
الفت میان بنده و اجاب در نیافت غرض از بنده عبد است
و از در باب است وقتی که لفظ الفت در میان لفظ عبد و اجاب در آید
و لفظ باب از اجاب نیافت نشود عبد الفتاح ماند ش در اسم
جامی
احمد ؎ بی لب روح پرور ساقی باده را خون دل بود باقی
غرض از لب روح حرف را است و از باده راح است وقتی که لفظ
راح بی حرف را شود اح ماند و از خون دل مد است پس احمد حاصل
شود ش در اسم محمود ؎ دلاک پسر که عشوها در سر داشت ٥
بر جانب ما قصد سر جا کر داشت

عبد الفتاح

احمد

محمود

چون استره اش لب بلب سنگ نهاد دستش نکرم بجای موسر برداشت
غرض از استره موسی است و از سنگ حجر و از دست ید وقت
که لفظ موسی لب خود را که میم است بر لب حجر که حاست بنهد
مح شود و لفظ ید بجای سرش که یاست لفظ مو بردارد مود کردد
بس محمود شود و بعضی گفته اند که سنگ جحمود است وقتی که میم قایم
مقام حرف جیم جحمود شود محمود حاصل کردد و این مستحسن نیست
زیرا که معنی معمای برین سخن دلالت نمی کند و نیز لفظ دست
در معنی معمای حشو است سع در اسم احمد ∴ باده که ریختیم جانا در جام
احمد
نی روی روان بخشش تو خون گشت مدام باده راح است و خون دم
وقتی که لفظ راح نی روی روان که حرف راست شود و خون منعکس کردد
احمد شود و امیر شاهی گوید در اسم محمود ∴ محرم ما را سر رفتن نبود دل
محمود

بیت اکنون نهم سر بر گشتنش سر رفتن راست وقتی که لفظ
محرم را حرف را نباشد محم ماند و برگشتن عود است و چون لفظ
عود را سرش که حرف عین است نباشد و د ماند پس محمود
ماند م در اسم مبارک ∴ ز لطف دوست با منای رقیبان
مبارک
شما را در دل ربا دیست گو باش مراد از شما کم است چون لفظ
کم منعکس شود و لفظ با در وی در اید مبارک شود و بنا بر آن که
لفظ دل درین معما اشارت بد و چیز است خالی ز قصوری نیست
م در اسم نور اسلام ∴ ز سحر چشم آن ماه دو هفته سر دارد بلا در خواب رفته
نور اسلام
غرض از سر راس است و از خواب نوم وقتی که لفظ راس با لفظ لا در لفظ
نوم آید نور اسلام شود م در اسم عبدالملک ∴ ای که در حسن ماه را مانی
عبد الملک
در جهان هست مر ترا ثانی غرض از ماه بدر است و از جهان

عالم و از ترا لک وقتی که لفظ بد ر در عالم آید و حرف را متروک
شود عبدالم کرد و چون لفظ لک ثانی این جمله شود عبدالملک شود
و از مصراع ثانی علاالملک حاصل میشود برین وجه که لا است وقتی که
لفظ لا در عالم آید و لفظ لک ثانی وی شود علاء الملک شود و مولانا
آتشی گوید در اسم نور اسلام ∴ صورت آن پسر نظاره کنم
نیست ارمان دل چه چاره کنم غرض از پسر پور است و از صورت
وی نور است و از نی لا و از مان دل نام که وی اسم است وقتی که
لفظ لا در اسم آید اسلام شود در اسم برخوردار ∴ آن برقع از جمال
توای رشک نو بهار بردار تا ز شرم تو گل در رود بخار
وقتی که لفظ بر حاصل بود و گل که ورد است در لفظ خار در رود
برخوردار شود در اسم عبداللطيف آتش دردی که گل ز شرم رویت آب شد
جان

نور اسلام

برخوردار

عبداللطيف

غنچه را جان در هوای لعل دلخواهش بسوخت   دل قدم زد در میان
جسم و دال زلف او   شد لطیف لاله و بس ولی آهنش بسوخت
غرض از دل قلب است و از جسم عین وقتی که قدم قلب که حرف
با است در میان در میان عین و لفظ دل در آید عبدال شود
و از زلف لام است و وی لطیف که حرف لام است چون سوخته
شود طیف ماند پس عبداللطيف حاصل کرد و این دو معما
در بعض نسخ واقع نشده است و مولانا حسن جانمی گوید در اسم
علی سلطان ∴ بر پای خسته تو سر افکنده مهر و ماه از طرف طاق بروی تو نیمه ید
غرض از خسته علیل است وقتی که لفظ تو که سن است سر خود را که سین است
پای علیل که حرف لام است بنهد علی سل شود و از طرف طاق
که قاف است و حرف قاف بعد صد است وقتی که نیمه وی

علی سلطان

نماند

که پنجاه است نماند پنجاه ماند که نون است طان کردد بس
علی سلطان شود و در این معما لفظ مهر و ماه را در معنی معمایی دخل نیست
ولا باس زیرا که لازم نیست که در معما هر لفظ که واقع شود وی را در
معمایی دخل بوده در اسم محراب ترخان ما را بدل ز آتش عشق تو گرمی است
زان رو که در میان تبان رخ نموده غرض از گرمی حر است

محراب ترخان

وقتی که لفظ حر در لفظ ما در آید و رخ در لفظ تبان آید محراب ترخان
شود در اسم عادل گر صنوبر دیدنت در خاطر است ۵ =
چشم را بر قامت دلدار دار غرض از چشم عین است وقتی که حرف

عادل

عین بر قامت آید که الف است حال کونی که آن الف را
لفظ دل حاصل باشد عادل پدید کرددم در اسم شاه محمد
ای دل غم دیده بر مدار سر خویش از قدم آن نگار سیمبر خویش

شاه محمد

مستفعلن فاعلات
مستفعلن فع

غرض از دل حنا است و از غم هم وقتی که حنا لفظ هم را ببندد حنا هم شود
و چون سر حنا که حرف حا است بر لفظ مد آید شاه محمد شود بس
در اسم امیر وحید میروی چون تیر بجان میزنی راستی خوش میروی دست مریز

امیر وحید

مراد از تیر الف است و از جان روح و از دست ید وقتی که
الف حاصل باشد و لفظ می بر لفظ روح آید و لفظ ید ریخته نشود
و باقی ماند امیر وحید حاصل و در بعض نسخ دستش مریزد واقع
شده است و آن ناخوش است هم در معنی بیتی و هم در معنی معمایی
و اولی آنست که اعتبار همزه نکنند و مقصود میر وحید باشد
بنا بر عدم رابطه میان همزه و میر وحید و مولانا حسن حاتمی گوید
در اسم سید حسام مه را بروی دوست چو بینی شراب خواه
در عکس باده صورت دلدار کن نگاه غرض از مه سی است و لفظ سی

سید حسام

د

وقتی که با روی دوست که دال است مقارن کرده شود واز
باده می است واز دل حنا واز صورت وی حا است وقتی که
لفظ حا در عکس می که هم است در آید بقیه اسم حاصل آید مع در اسم
علی و ولی روی نازنین تو شد جسم من ضعیف باز که داغ هجر تو در وی قرار یافت
استخراج اسم علی ازین معما بدین طریق است که جسم عین است ودل وی نازنین
نون است وقتی که حرف نون از لفظ عین برود عی ماند وداغ کی است
وکی بعد دسی است ودسی لام است وچون حرف لام در لفظ عی در آید
علی شود واستخراج اسم ولی بدین طریق است که چون حرف لام در
لفظ وی در آید ولی شود مع در اسم پیر احمد شدیم بیمار و یار از ما نپرسید
دل ما لاجرم با خون بکردید وقتی که لفظ ما از بیمار پوشیده شود بیر
ماند وما، ثانی نحن است واز دل وی حا واز خون دم است وچون

علی
ولی

پیر احمد

کل واحد از لفظ حا ودم منعکس ومقلوب کرده شود احمد شود واز این
تقریر معلوم گشت که لفظ بکردید اشارت بدو چیز است
وامیر شاهی گوید در اسم محمود آن بت چو ز دوستی کناری دارد
ما نیز ز دوستی کناری گیریم غرض از دوستی اول محبت است واز دوستی
ثانی مودت است وکنار وی تا است وقتی که لفظ بت از محبت
وحرف تا از مودت بروند محمود شود واز این تقریر معلوم گشت
که لفظ کنار گیریم ظاهر است که طرح حرف کنار مودت مراد بود زیرا
معما در ازین عبارت اینست وباقی مطروح نه آنکه حرف کنار
مودت محذوف باشد وباقی مراد چنانچه مراد قایل است
پس این معما خالی از تعسفی نباشد زیرا که از لفظ گیریم باز گیرم خواسته است
ودر بعض نسخ چنین واقع است که کنار مودت مراد وباقی غیر مطروح

محمود

ولفظ غیر سهو قلم ناسخ است یدل علیه سیاق الکلام م در اسم

عمر جشم بر بادهٔ لعل تو ازان میدارم که ز یک جرعه خلاصی دهی از خویشم عمر

غرض از جشم عین است و از باده خمر وقتی که حرف عین بر لفظ خمر

آید و خمر از خویش خلاصی یابد عمر شود و شین خویش در معنی معمای

ضمیر نیست راجع بباده یعنی خمر از خا، خود خلاصی دهی و بعضی

جنین استخراج کرده اند که یک الف است وقتی که لفظ مرا از یک

که الف است خلاصی دهی مر ماند با عین عمر شود و در بعض

نسخ رقم این معما حرف عین است مح در اسم محمد شاه محمد شاه

در مهر روی تو شد دل متحیر که ازان این همه خون دل آمد بدرون دلها

غرض از دل حسنا است و از خون دل ه وقتی که حسنا در لفظ مه در آید

ولفظ مد در حسنا محمد شاه شود لا در اسم سکندر ه اسکندر

اگر در مستیم همتا نیابی منم ز میخانهٔ عشقت نباشم غرض

از مستی سکر است و از همتا ند وقتی که لفظ ند در لفظ سکر در آید

سکندر حاصل شود لا در اسم همام جانا روا مدار که باشد رقیب تو همام

اندر میان نعمت و ما در میان غم غرض از غم هم است وقتی که

لفظ ما در لفظ هم در آید همام شود لا در اسم عبید ه عبید

گاه گاهی سوی عشاق ای صنم بر خلاف دشمنان چشمی فکن

غرض از خلاف بید است و از چشم عین است وقتی که عین

بر لفظ بید آید عبید شود م در اسم سهراب مهر که با سهر سفر داد د سهراب

زاد راه از دو دیده بود دارد غرض از ما آب است وقتی که لفظ

سهر با لفظ آب و با سهر سفر مجامع کرد د سهراب شود و مخفی نباشد

که لفظ دارد دال است بر معیت م در اسم خواجه جان خواجه جان

دردم گذشت از حد و ندهد بجان امانی این غم که در محل دلست و مکان جان
غرض از دم خون است و از غم هم و وقتی که لفظ هم از حد بگذرد دها
ماند و از محل جاست و دل وی اج است و از مکان نیز جا است
وقتی که در لفظ خون حرف ها در میان اج و جا در اید خواجه جان
شود لا در اسم سهراب ؛ برسپاه غم زدیم و شد دل زما ازمیان — سهراب
گوشهٔ خاط بماد ارید یاران الوداع غرض از ما آب است و از دل
وی با وقتی که لفظ با از سپاه برود سه ماند و از گوشهٔ خاط
راست چون حرف را با ما که آب است مقارن گردد سهراب شود
لا در اسم حسن ؛ صورتی هست ما توای دلبر که ندارد پری چه جای بشر — حسن
صورت هست هشت است و هشت حرف حا است وقتی که حرف
حا با تو که ترکی وی سن است مقارن گردد حسن شود و گاه باشد

که لفظی گویند و لفظی دیگر که مرادف او باشد هم ازان لغت خواهند
مثال آن م در اسم امیر سیف الدین ؛ ساقی در ار باده دران جام زر بکار — امیر سیف الدین
یا در سفال ریز و بدین کمترین بدار این معما در قاعدهٔ هشتم مشروح
گشت م در اسم هاشم ؛ نقش خیال لعل یار مژگان بخون دل — هاشم
بردیدها کشیدم و گرد از میان کنار غرض از دیده چشم است
وقتی که لفظ ها بر چشم کشیده شود و از حرف میان که جیم است
کنار کرده شود یعنی نیست شود هاشم ماند لا در اسم نجم — نجم
نام یار خویش کنم در دو مه گر بسال ره بد کن دیگری غرض
از درد رنج است وقتی که لفظ رنج با لفظ مه و لفظ ره بدریده
شود نجم ماند و در آنکه لفظ درد و رنج را مفهوم یکی باشد محل
تامل است از بهر آنکه رنج مرض را گویند و درد وجع را کذا فی

الصحاح بس برین تقدیر دردو درج مترادفین نباشند زیراکه
مترادفین عبارتست از هر دو لفظی که مفهوم ایشان یکی باشد
چون اسد ولیث **لا** در اسم **یونس** **ادانا خالق الافلاک شمسا**
به انس البرایا حین لاحا معنی این معما آنست که نمود بما آفریدگار
آسمانها آفتاب را که حاصل است با وی انس و خوی خلایق
انگاه که بدید اید غرض از شمس یوح است وقتی که یوح با لفظ انس
مقارن شود در حالتی که لفظ حا از وی نباشد یونس ماند و در بعض
رقم این معما خواجه عبدالله روشنی است و در بعض نسخ نیز از آن
است فرع سلطان جهانشاه گوید در اسم روح الله
ز مهرش مشتری ها هست آن سروی خرامان را بلای جان عشاق است یارا
چشم جادوش مراد از مهر شمس است و شمس یوح است و از مشتری یا

روح الله

و از ماه قمر است و رقم وی را است وقتی که حرف یا از لفظ
یوح متبدل گردد بحرف را یوح روح شود و از سر الف است
چون الف با لفظ لای منضم گردد الای شود پس حرف یا که در
الای است ده است و ده نه است و لفظ نه پنجاه و پنج است
زیرا که حرف نون بعدد پنجاه است و حرف ها پنج است
پس پنجاه و پنج عبارت است از لفظ پنج و پنج حرف ها است
پس روح الله شود وله ایضا در اسم نعمة الله ترکان خطا گفته بلی
یوسف ما را تالله لقد آثرک الله علینا مراد از بلی نعم است و وقتی
که لفظ نعم منضم شود بلفظ تالله نعمة الله شود و درین معما ادای
تاملی هست یعرف بادنی تامل وله ایضا در اسم نعمة الله
در وصف دهان تو بماندم حیران سریست که کس نداند الا یزدان

نعمة الله

نعمة الله

جلال گنگر

غرض از وصیف نعت است و از دهان میم است وقتی که حرف میم
در لفظ نعت آید نعمت شود و از یزدان الله است و حضرت مخدوم
قدس سره گوید در اسم جلال گنگر تا ما نخواست پای گل آن مه که بخود
لیکن مرا بسوخت زمستی جو سر کشید غرض از ما آب است و آن بعد
سه است و به جیم است و از نه لا است و از پای گل لام است و از
لی است وقتی که لفظ لی از لیکن سوخته شود کن ماند و از مستی سکر ا
جون از لفظ سکر که شر نیسین است کشیده شود گنگ شود قاعده
سیزدهم لفظ دل و جان و قلب ذکر کنند بتصریح جون معمای که
درین قاعده مکتوب است غیر از معمای که در ابو اسحق است یا بغیر
تصریح جون معمای که در اسم ابو اسحق است و میان خواهند اگر
حروف آن کلمه فرد باشد یک حرف خواهند مثال آن م در اسم

عبد الرحیم

عبد الرحیم ز دیده قامت دلدار در بر او ردم ز جو بحر دیده غم دل
بدریا داد غرض از دیده عین است و از قامت الف وقتی که
بس از عین الف منضم باشد با لفظ دال و در لفظ بر آورده شود
عبد الر شود و جون بحر دل را که حاست بدریا که یمست دهد بقیه
اسم حاصل آید و لفظ دارد دال است بر معیت جنانکه ذکر کرده شد

عبد الملک

م در اسم عبد الملک عیب دل چه کنی گر ز چه شب می نالی بو سر کوی تو دردی
بدل افتاد مرا وقتی که لفظ عیب نی دل شود که حرف با است
از وی بدود عب ماند و درد الم است جون الم با لفظ دل
مارن کرد د بر سر کوی که کافست آید عبد الملک شود و شک نیست
که مصراع اول ازین معما مشتمل است بر مقصود که آن ذکر
دل است و اراده اسقاط حرف وسط بخلاف معمای سابق

ابو المعالی

که در وی مصراع ثانی مشتمل است بر مقصود م در اسم ابو المعالی
دل از جان برکن و بر پای دل نه که در وی هر دو عالم بی سر و پاست
غرض از دل اول حرف وسط است و از دوم قلب وقتی که دل جان را
که الف است بر پای قلب که با است نهاده شود اب گردد و چون
در لفظ وی دو عالم در اید د عالم اول بی سر شود که عین است
و دوم بی پا که میم است ابو المعالی حاصل شود م در اسم خضر ه

خضر

از قضا دل در خمار چشم مستت بسته ایم این قدر لطفی بکن ما را بر آور
از خمار دل قضا ضاد است وقتی که حرف ضاد در لفظ خمار در آید
و لفظ ما برون آورده شود خضر ماند م در اسم نورک ه

نورک

دل ز گردون گردان برگرفته که با من جز کژی در سر ندارد
وقتی که لفظ گردون مقلوب و منعکس شود دل وی که دال است برگرفته

شود

نجم

شود نورک ماند م در اسم نجم ه چون بد بدم گوشه چشم ترا
دل از چشم خویشتن برداشتم چشم اول عین است و دوم لفظ چشم
قتی که گوشه لفظ عین را که نون است دیده شود و حرف وسط
از لفظ چشم برداشته شود که شین است نجم ماند م در اسم شیخ ه

شیخ

هر دم ان بسته دهن شور دگر انگیزد عاشق سوخته دل از دل و دین برخیزد
مراد از دل حنا است وقتی که حرف وسط از لفظ حنا که آن نون است
و از دین که حرف یا است بر حرف خا زده شود شیخ حاصل گردد

غیبی

م در اسم غیبی ه ز غیر دوست جدا گشته ام دانی از آنک راست
دل بنده بر سر یاری وقتی که لفظ غیر را پایین که راست کشیده شود
ماند و بنده عبد است و دل وی حرف با است چون بر سر یاری

عبد الواحد

آید که حرف یا است غیبی شود م در اسم عبد الواحد ه

جشم مست جادو بیش شست از دهنها نام می سوخت حلوا لب شیرین او
دل از حسد. غرض از چشم عین است واز دو حرف با و اش ضمیر رابطه است
میان عین و با و لفظ می بعد د بنجاه است و بنجاه نون است یعنی
که نون از لفظ دهنها و نون شسته شود حرف دال ماند و لب او الف است
لب حلوا را که حاست بسوزد و خود قایم مقام وی کردد و دل
حسد که سین است هم سوخته شود بقیه اسم حاصل آید و ازین
تقریر ظاهر شد که الفاظ این معما بر معمکی آنچه مراد است دلالت
ظاهر ندارد ازین جهت فرمود مصنف که درین معما خیری از قصور
غالبا هست حس در اسم ابو اسحق میان سرو قدش رسم نو به بین کان
نهاده سر بهم و در میانه دل بیخود غرض از هر یکی از سرو قد که الف است
و از رسم بوی نقش وی است که آن بو است وقتی که لفظ بو در میان

ابو اسحق

دو الف در آید ابوا کردد و ضمه ایشان راجع است با سر سرو که سین است
و سر قد که قاف است سر بر یکدیگر نهند سق شود و در لفظ سق
دل که حشا است بیخود شود که بی خ دل شود یعنی شین از وی برود آید
معانق شود بس برین تقدیر ذکر دال است بغیر تصریح و اینست
مقصود مصنف از آنجه فرمود که مراد از لفظ دل حشا است اما مراد
لفظ بیخود است یعنی استخراج شین است از حشا و اکر حروف آن
کلمه زوج باشد دو حرف که درمیان راست باشد خواهند مثال
آن لا در اسم محمد ای صد مسیح بیش لبت داده دل بباد د ه
آخر مدار بیشم ازین در فراق خویش غرض از دل مسیح سی است وقتی
که لفظ سی از لفظ مسیح برود مح ماند و لفظ مدا آورده شود محمد حاصل
آید لا در اسم الغ بیک کورکان درد و غم از حد کذشت یک نظری کن بلطف

محمد

الغ بیک کورکان

تا دل بیکانکان کور نشود از حد غرض از درد الم است وقتی که
لفظ الم و غم از حرف آخر که میم است بکذرند الغ شود چون دل بیکانکان
که لفظ آنست مبدل کردد بلفظ کور بیک کورکان شود و کورکان
عبارتست از مادخانست و این معما در بعض نسخ واقع نشده است
وجایز است که دلها کویند و مجموع ما بین الطرفین خواهند لواحد
من الفضلا، در اسم شیرانشاه دلهای بریشان را تا چند زنی برهم
چون در سر همه عاشق شادی نبود غم هم ما بین الطرفین لفظ بریشان
ریشا است وقتی که لفظ ریشا برهم زده شود شیرا شود و سر لفظ
همه ماست و حرف ها پنج است و لفظ پنج بعد پنجاه و پنج است
که غرض از وی نون و هاست و چون لفظ شا در میان نون و ها
در آید بقیه اسم حاصل آید و بواسطه آنکه لفظ دی را که در شادی

شیرانشاه

در معنی معمایی دخل نیست و بطرح وی اشارتی نیست درین معمانی
الجمله قصوری هست وکاه از دل و جان و قلب میان نیمه خواهند
بلکه میانه نیمه خواهند یعنی میان کلمه را نیمه خواهند که در وی حرف
یا بیشتر در آورند مثال آن در اسم شهاب شب عجب خاصیتی دارد از آن
در دل شب میدهد مرا مقصود ما است وقتی که در وسط لفظ شب
لفظ ها در آید شهاب شود در اسم احمد میرک سرو بالای توام
بهر دل از جا آری بر سر کوی وفا مردمی در دل داشت
سر و الف است و جا محل وقتی که الف دل محل را ببرد
داح شود و چون بر سر کوی که کاف است لفظ دمی در وسط
در آید احمد میرک شود و بدانکه بواسطه وجود لفظ دل در
مصراع اول احتمال آن دارد که واهمی وهم آن کند که مصرع

شهاب

احمد میرک

اول را دخلی هست از مقصود این جهت مصنف دفع آن توهم
کرده گفت ظاهر است که مصرع ثانی مشتمل است بر مقصود که ان
اراده وسط کلمه است از لفظ دل و بدانک چون اکثر و اشهر آنست
که حرف میانه بلفظ دل و قلب و جان اراده میکنند و اراده
حرف میان بغیر این الفاظ ثلثه اندک است بنا برین جهت مصنف
اشارت بر قلب این معنی کرده گفت جایز است که مرکز و ناف
گویند و حرف میان خواهند مثال آن ش در اسم جوکی سلطان، جوی اشک
من ز حد بگذشت و همه یم شود، شط محیط مرکز گیلان که درمیان قطرهای
هست اغراقی درین معنی ولی مقصود از ان، گوهر نام فریدون فرخ
دریا عطا است وقتی که لفظ جوی ز حد بگذرد که حرف یا است جو ماند
و مرکز گیلان لام است چون لفظ شط محیط للام گیلان گردد نقطها

جوکی سلطان

از شین ریخته گردد جوکی سلطان شود م در اسم داود ۲۵
جو در دو جا رتو افتاد آهوی مشکین ز رشک زلف تو بنهاد ناف را بزمین
غرض از دو جار دو دال است وقتی که لفظ آهو در میان دو دال
افتد و ناف خود را که حرف ها است بر زمین نهد یعنی از خود دور
کند داود شود و بدانک فرق میان میانه و میان زیرا که میان
عبارت از ما عدای اطراف است و حاق وسط مرکز را میانه
میگویند و این معنی که مبین شد بتحقیق مرا ای می شود درین دایره
اما نزد اهل این فن در معنی ایشان فرق نکرده اند
و از هر دو یک معنی که آن ما عدای اطرافست اعم از انک
مرکز بود یا غیر مرکز خواسته اند مثال آن لا در اسم حسین ۵ بیت
موجود نقطهٔ دهنت یا نهانست در میانهٔ حسن

داود

حسین

وقتی که حرف یا در میانهٔ لفظ حسن در آید حسین شود و در بعض

نسخ رقم این معما لا است سع در اسم شهاب ؛ بر روی لعبتان — شهاب

فلک شبها کشید آهی که در میانهٔ شبها کشیده ام وقتی که

لفظ ها در میانهٔ لفظ شب در آید شهاب شود ؛ در اسم همام — همام

خوبان ستارگان سپهر ملاحتند ماهست در میانهٔ ایشان نگار من

مراد از ایشان هم است وقتی که لفظ ما در میانهٔ لفظ هم در آید همام

شود ؛ در اسم حاجی علی ؛ دوش جمعی ز یار بر بستند نام در مجلس شریف و دهم — حاجی علی

کنف حالی و در میانهٔ آن کرد نقش دهان نهان ز جمیع وقتی که

لفظ جمیع در میانهٔ لفظ حالی در آید حالکونی که میم از لفظ جمیع

نهان کرده حاجی علی شود فرع جایز است که منون گویند

و میانه خواهند حلکک یکی از فضلا گفته است در اسم حیدر — حیدر

جمع کن پوست ز حلوینی و مغز از بادام پارهٔ روغنش انداز که حلوا است تمام

مراد از پوست حلوینی حرف اول و آخر ویست که حرف حا و یا است

و از مغز بادام حرف میانهٔ وی است که آن حرف دال است

و از پارهٔ روغن حرف را است چون این حروف با هم مقارن گردد

حیدر شود و اگر خواهند که حرف یا بیشتر در میان کلمه در آورند

باید که آن کلمه را ظرف سازند چون حروف آن کلمه جفت باشند

تا اشارت صادق آید چنانک مولانا قاسم گوید در اسم ابراهیم — ابراهیم

زاهدا بد میکشی آه جگر سوز از فراق در دل ما جز نیکی نیست آهی چون کنم

مراد از دل ما ام است و از نیکی بر است چون لفظ بر و لفظ

آهی در میانه ام در آری ابراهیم شود لواحد من الفضلاء در اسم

جهان ؛ دل ز جان خویشتن بر داشتم زانک آهی در دل در جا ساختم — جهان

غرض از دل جان الفراست وقتی که الف از لفظ جان برداشته
شود جن ماند وچون لفظ آه مقلوب در میانهٔ لفظ جن در آید
جهان شود قاعدهٔ چهاردهم گاه باشد که اسمی از اسماء حروف
تهجی مراد همان اسم باشد وگاه مسمای او و مثال انکه عین گویند
بتصریح یا بغیر تصریح و لفظ عین که سه حرف باشد خواهند
مثال آن یعنی مثال انکه عین خو گویند بتصریح و لفظ عین خواهند
ش در اسم علی در دولت بسعادت بگشا خرم و شاد
شادمان انگه در بسته بروی تو گشاد دیده بسته ز خواب زبیداری بخت
تا جمال تو قدم در حرم دیده نهاد واین معما در اول کتاب مشروح
گشت و شک نیست که مضمون مصراع ثانی مقدم است بر مضمون
مصراع اول پس بنا برین وجه خالی از قصوری نبود یا خود گوییم

علی

مناسب آنست که ترک مناقشه کنند بنا بر تجویز و مساهله م
در اسم عز الدین درون دیدهٔ غمدیدهٔ من دل سرگشته را باز نظر کن
وقتی که دل منعکس مقلوب که لد است با لفظ زا در لفظ عین در آید
عز الدین شود و گاه باشد که عین گویند بتصریح یا بغیر تصریح
و مسمای عین را که یک حرفست خواهند مثال آن که عین گویند
بتصریح و مسمای عین را خواهند م در اسم عمر جشم تو مرا زیاد در آورد
کو محتسبی که مست گیرد جشم عین است وقتی که حرف عین لفظ مرا
که از با در ارد عمر شود و ممکن است که از مرا لی خواهند تا علی شود و مثل
انکه دال و لام گویند بتصریح یا بغیر تصریح و لفظ دال و لام که
اسمست خواهند مثال آن یعنی انکه دال و لام گویند بتصریح
و لفظ دال و لام خواهند سع در اسم عبد السلام عجب افتاده است وزنی سر پا
در دو زلف دل شکستهٔ ما

عز الدین

عمر

عبد السلام

غرض از عجب افتاده است ظاهرا آنست که از لفظ عجب حرف عین

وبا مراد است و باقی مطروح و از دو زلف لفظ دال و لام است

و از دل شکسته سین است وقتی که حرف سین در میان لفظ دال

و لام در اید عبد السّلام شود و ظاهر انست که مصراع اول از عجب افتاده است

زیرا که آنچه ظاهر کلام است دال برانست که سر و پای عجب افتاده

باشد و باقی مراد باشد و حال آنست که مقصود قایل عکس اینست چنانکه

ما ذکر کردیم وگاه باشد که دال و لام گویند بتصریح یا بغیر تصریح و مسمای

دال و لام را که یک حرف است خواهند مثال آن یعنی مثال

آنکه لام گویند بتصریح و حرف لام خواهند لا در اسم سیفی — سیفی

دلبر ز زلف بر در دل حلقه زد که تا غیر خیال او نه نشیند درون دل

مراد از زلف لام و از لام سی است و از در فی است چون لفظ سی را

دارند سیفی شود با سی بر در دل که یعنیست اگر مراد از دل انعکاس در

بود که فی است حلقه زد یعنی محیط گردد سیفی شود و این طریق

احسن است از طریق اول زیرا که لفظ حلقه در طریق اول حشو است

بخلاف ثانی وگاه باشد که از مسمای حرفی اسم آن حرف را خواهند

منصور — مثال آن منش در اسم منصور ای روی شهی منشین اینک و من ایمانی

کند زر در صوفی کرمست ترا یابی و در قاعده پنجم این معما مشروح

گشت اما احسن بلکه قاعده آنست که قرینه نصب کرده باشند

که از مسمی اسم مراد است از برای آنکه مسمی را بر اسم دلالت ظاهر

حاجی محمد — نیست و نظیر نصب قرینه اینست مثل در اسم حاجی محمد

در کعبه وصال اگرت بار دهند ۰ ارکان حج تمام کن و شکر حق گذار

وقتی که لفظ حج که حرف جیم آن و حا تمام کرده شود یعنی بدل از جیم مکتوبی

ملفوظی آورده شود و حرف ح حا گونه شود حاجم شود و لفظ حاجم
با لفظ شکر که حمد است منضم گردد حاجی محمد شود و معلوم است
که لفظ تمام کن قرینه است که از مسما اسم مراد است فرع
مثال آنک عین گویند بغیر تصریح و لفظ عین خواهند چنانک
مولانا ناظری گوید در اسم معین الدین ۞ گوشهٔ چشمت بسی داد معین الدین
ز هر سو دل کباب ۞ میرود بر باد از چشمهٔ چشم من آب ۞ غرض از
گوشهٔ چشم میم است و لفظ سی بعد هفتاد است و هفتاد لفظ
عین است وقتی که لفظ میم منضم شود با جه لفظ عین معین گردد
و سوی مهر حرف ها است که وی پنج است و لفظ پنج بعد پنجاه
و پنج است و پنجاه و پنج نه است و نه نه است که لفظ لا است
وقتی که لفظ لا منعکس شود ال گردد و چشمهٔ چشم حرف عین است

ین که از لفظ عین حرف عین که بعد هفتاد است و غرض
از آب مراد و بیست از تو کی که آن سوا است و سو بعد د
شست و شش است چون شصت و شش از هفتاد برود
چهار ماند که دال است پس لفظ عین لفظ دین شود و مثال
آنک عین گویند بغیر تصریح و مسمای عین را خواهند چنانکه
لی از ظرفا گوید در اسم علی جان ۞ خال است بر اوج حسن مرا چون نمود چهر علی جان
دل جان فشاند در قدم او ز روی مهر ۞ غرض از خال صفر است
و از اوج جیم حرف جیم که بعد سه است وقتی که صفر بر سه که بر قم
هندی باشد آید ۳۰ سی شود و لفظ سی بعد هفتاد است و هفتاد
حرف عین است چون مرا که لی است نموده شود و لفظ جان
از قدم وی فشانده بود علی جان گردد و مثال آنک دال گویند

بغیر تصریح ولفظ دال خواهند چنانک مولانا علی گوید در اسم
الیاس الیاس ؛ از دهانش چون دهان برخواست از بیم رقیب
رخ بپوشید و بنومیدی دل از جان برگرفت ؛ در قاعدهٔ دوم
این معما مشروح گشت ؛ مثال آنک لام گویند بغیر تصریح ولفظ
لام خواهند چنانک حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم کمال
کمال بر طرف لب جیب دیدم خالی ؛ زان خال پدید شد مرا خوش حالی
از مهر قدم بسود دل باز ندید ؛ از طوق سر کوی تو جای خالی
غرض از طرف جیب باست و حرف با دو است و قتی که خال که
صفر است برقم هندی بر دو آید بیست ٢٠ شود و بیست
کاف است و از لفظ مهر قدم که حرف راست سوده شود
مه ماند که سی است و سی لام است وقتی که لفظ لام منعکس

شود دمال گردد پس کمال حاصل آید و مثال آنک دال گویند بتصریح
مجد الدین و حرف دال خواهند چنانک در اسم مجد الدین ؛ دو زلف در
دل دیوانگان دوش درآمد چه دید آتش دران زد ؛
و شرح این معما در قاعدهٔ اول مذکور گشت و مثال آنک
دال گویند بغیر تصریح و حرف دال خواهند چنانک در این
معین الدین فرع ذکر کردیم در اسم معین الدین ؛ گوشهٔ چشمت بسی دارد ز مهر سوی دل کباب
میرود بر باد او از چشمهٔ چشم منش آب ؛ و این معما مشروح گشت
در اول این تفریع و مثال آنک لام گویند بغیر تصریح و حرف
علی لام خواهند چنانک حضرت مخدوم قدس سره در اسم علی
بود بودن نقش ضد خوف را دادم ترقی یافتم ؛ نام بتی شیرین لبی کو خسرو خوبان
غرض از ضد خوف رجاست و نقش رجا ز جا حرف زاست

وجیم سه است و الف یکی وقتی که این حروف ثلثه ترقی یابند
یعنی از مرتبهٔ آحاد بمرتبهٔ عشرات صعود کنند هفت هفتاد گرا
که حرف عین است و سه سی شو که حرف لام است و یکی ده شود که حرف
یاست علی شود **قاعدهٔ یازدهم تنصیف است و آن یعنی تنصیف** عبارت از صح
جان باشد که لفظی گویند و نصفی از وی خواهند و این که لفظی گویند
و نصفی از وی خواهند **بسبب آن باشد که در معما اشعار بحذف**
نصفی از شی و **یا باخذ نصفی** از شی **باشد ع** در اسم **محمد**
میان دلبر و محمود نیم مو است حجاب چو آن بریده شود یار میشود محمد
غرض از نیم مو حرف واو است وقتی که حرف واو از محمود بریده
شود محمد شود و در بعض از نسخ رقم این معما لا است **م** در اسم امین
مدام ابر صفت خون همی بارد قرین عشق که آمد قرار از دو بیرون

محمد

امین

ون دل مدام است وقتی که لفظ مد که نصف لفظ مدام است
ی از مدام باز بریده شود ام ماند و نیز لفظ قر نصف لفظ قرین است
و از لفظ قرین لفظ قر بیرون رود ین ماند پس امین حاصل شود
م در اسم شیخ **اگر انصاف داری نصف دل را بنقش شی بسر خاک**
نه مراد از نصف دل لام است و حرف لام سی است و از
نقش وی شی است وقتی که شی را بر سر خاک که خاست نهاده شود
شیخ شود **فرع** لواحد من الفضلا در اسم ناصر
بصورت یک نیمهٔ دریا رسید مه که بر تحقیق تنصیف سر سنگ ما رسید
غرض از نیمهٔ دریا لفظ یاست و از نقش وی تاست و از لفظ سر سنگ
حروف وی است که سین بعد شصت است و را دویست و شین
سیصد و کاف بیست پس مجموع پانصد و هشتاد بود و نیمهٔ وی

شیخ

ناصر

دوبیست و نود است نود حرف صاد است و دویست حرف را
بس ناصر حاصل اید وحضرت مخدوم قدس سره کوید در اسم دولتشاه دولتشاه
شرف از مهر دوست نیمی کاست سر او از سه رو رهاییست و معما
واین معما در فرع قاعده نهم مشروح کشته است قاعده شانزدهم مجمع ۱
عبارت از تضعیف و آن یعنی تضعیف عکس تنصیف است
بس بمقابله معلوم می توان کرد که لفظ ذکر کنند وضعف آن لفظ
خواهند واین بسبب آن بود که در معما اشعار بتضعیف و تکرار
آن باشند مثال آن م در اسم عزیزی ٭ بیوسته رقیب وسک دارند بلا ما ی عزیزی
بکشای دمی دیده بازی که مکرر بین واین معما در قاعده ششم مشروح شد
فرع سلطان جهانشاه کوید ابقاه الله تعالی در اسم میرک ٭ میرک
٭ مهر او در دل دو چندان کشت و جان تسلیم شد ٭ کر سر خود را بپای او کشم عیبم مکن ٭

مراد از دل مهر میان ویست که آن حرف ها است که وی پنج است
چون دو چندان شود ده شود که وی حرف یاست بس لفظ مهر
میر کردد وچون لفظ کو سر خود را که کافست بر بای کشند میرک
شود واکر کفته بودی که کر سر خود را بپای او کشد عیبش مکن احسن بودی
در معنی معمایی لواحد من الفضلاء در اسم محب ٭٭ خمس و ثلث و محب
سدس و عشر و نصف اصحاب یقین چون کنی تضعیف باتصحیف نامش میشود
مراد از اصحاب یقین اصحاب صفه اند واکر اصحاب صفا
کفتی در معما دلالت اوضح بودی وحضرت باری عز اسمه در شان
ایشان میفرماید للفقراء الذین اخرجوا فی سبیل الله الآیة
وایشان چهارصد نو بودند وخمس چهارصد هشتاد است وثلث
چهارصد صد وسی وسه وثلث یکی است وسدس چهارصد

شصت و شش و نیم یک و سدس یکی است و عشر جهار صد جهل است
و نصف جهار صد دویست است پس مجموع بانصد و نوزده
بلا کسور و از ثلث یکی و سدس یکی نصف آن یک حاصل آید پس
ثلث و سدس یکی با نصف یکی یکی بود پس مجموع بانصد و بیست بود
وقتی که جمله را تضعیف کنی هزار و جهل شود جهل بحساب میم است
و ششصد خا و جهار صد تا و جون این حروف بهم منضم کرده
مخت شود و تصحیف وی محب است **قاعدهٔ هفتم گاه**
باشد که لفظ سال ذکر کنند و سیصد و شصت که عدد ایام
سال است خواهند که آن شین و سین است جنانکه حضرت
مخدوم قدس سره گوید در اسم شمس نام آن دلبر حمیده خصال شمس
قلب ماه است در میانهٔ سال مراد از ماه قمر است و قلب وی میم است

وقتی که حرف میم در میانهٔ سین و شین در آید شمس شود و جایز
است که گوییم مراد از ماه همان لفظ وی است بنا بر آنک
قلب ماه الف است و الف یکی است و لفظ یکی بعدد جهل است
و جهل میم است ولیکن من حیث الظاهریة اولی و اولی است
و ماه گویند و سی که عدد ایام وی است خواهند و نیز از لفظ
سی ه و یا لام **خواهند و آن وقتی باشد که ماه نو گفته باشند**
مح در اسم **علی بنده ام دیده از ماه رخت یا دهم جان یا ستانم** علی
کام دل غرض از دیده عین است و از ماه سی و از سی لام
وقتی که حرف عین بر حرف لام آید و حرف یا را بستانند
علی شود **و اگر از مصراع اول** این معما **اسم علا خواهند** بدین
طریق که گوییم که دیده عین است و نه لا وقتی که حرف عین

بر لفظ لا آید علا گردد و آن دور نیست و لیکن ازین قاعدهٔ

باشد مح در اسم درویش ∴ گل گشت چمن خوش است امروز

درویش

با صورت آن مه دل افروز غرض از گل ورد است چون منعکس

گردد درو شود و از ماه سی وقتی که لفظ سی منعکس و مصور گردد

یش شود پس درویش حاصل آید و درین معما اندک قصوری

هست زیرا که لفظ افروز را مدخلی نیست در معنی معمای

و لیکن در معمیات این مناقشات کردن سهل است چنانکه مصنف

خود گفت که ترک مناقشه کنم بنا بر تجویز و مسامحه چون اسم مفهوم میشد

اما اگر ماه را قید بتمام کنیم و سی خواهیم تمامتر باشد مثال آن مح در

اسم سلطان علی ∴ خون در دل مهجور من هست ان مه تابان تمام

سلطان علی

یا رب که از بیمار خود آن مه چرا پا میکشد ۞

غرض از دل مهجور جیم است و جیم رقم سرطان است و از مه

قمر و رقم وی حرف را است و وقتی که حرف را که در لفظ سرطانست

تمام گردد سی شود پس سرطان سلطان شود و از بیمار علیل است

وقتی که پای وی که لام است کشیده شود علی ماند و جایز است

که تمام گویند و از و بدر و چهارده خواهند مثال آنک از وی

بدر خواهند چنانک مولانا علی گوید در اسم بدر الدین ۞

بدر الدین

مه تمام ندارد دل و بدین راضیست که در مقابلهٔ روی تو نماید روی

غرض از مه تمام بدر است و از نه لا و دل وی ال است و وقتی

که لفظ بدر مقارن ال و دین گردد بدر الدین حاصل شود

و مثال آنک از و چهارده خواهند چنانک مولانا محمد لطیفی

گوید در اسم جنید ∴ ز جان بدید دلا آن دم که دید ماه بتمام

جنید

میان مجمع خوبان بغارت دلها ∴

الله شود وجایزاست که هلال نیز کویند و نون خواهند
قاسم
چنانک حضرت مخدوم قدس سره کوید در اسم قاسم
نقاب تو به بیش سمن افتد فی الحال ° طرهٔ بدر نهان کردد و شکل دو هلال °
وقتی که لفظ نقاب منضم شود بلفظ سمن نقاب سمن کردد و چون
طرهٔ بدر که عبارت از حرف باست و شکل دو هلال که دو نونست
نهان کردند یعنی نیست شوند قاسم ماند لواحد من الفضلا،
شمس
در اسم شمس چون یکی را درمیان سال بینی مهر سحر ° روشن آید مر شمارا
نام آن زیبا بسر ° مراد از یکی چهل است و چهل میم است و از سال
سیصد و شصت است که عدد ایام وی است و سیصد
شین است و شصت سین وقتی که حرف میم درمیان شین و سین
عمل
در اید شمس شود قاعدهٔ هجدهم کاه باشد که از ممدود مقصور

وقتی که از لفظ جان دل وی که الف است بریده شود جن
ماند و ماه تمام چهارده است و چهارده ید است پس جنید شود
و اگر ماه نو کویند و حرف نون خواهند با لفظ هلال مثال انک
از ماه نو نون خواهند چنانک حضرت مخدوم قدس سره کوید
نعمان
در اسم نعمان ° بنگر بتا که سالی آشفته کشته حیران ° در آرزوی رویت از هر
طرف مه نو ° غرض از سال اینجا عام است چون آشفته کردد عما
شود وقتی که هر طرف عمامه نو که حرف نون است پدید آید نعمان شود
ومثال آنک ماه نو کویند و هلال خواهند چنانک مولانا علی
نور الله
کوید در اسم نور الله ° نقش ابروی ترا دیده مه نو زحسد °
کشت آشفته و از شرم فرو رفت بخود ° نقش تو نو است چون
نون حرف را بیند نور شود و مه نو هلال است چون آشفته

شود

ازاده کنند مثل آنکه آب گویند و لفظ ما بی همزه خواهند مثال
عماد آنکه در اسم عماد ٥ چو من ز شربت لبهای یار سیرابم بسوی بنده روان کن
آب ای معنی الست بنده عبد است وقتی که آب که ما است بمعنی با
باشد یعنی مقصود از حرف با، عبد ما شود لفظ عبد عماد شود
و اگر گوییم که مراد از سو آبست و چون از حرف با عبد اسم با خواهند
معنی چنین شود که آب از عبد که آن بائست آب روان کنند یعنی
ازاما کنند تا عماد شود برین تقدیر معما اشارتی بود بتبدیل با بما
کمال لا در اسم کمال ٥ نام بت من ز غایت لطف آبیست میان گل چکیده
مراد از آب ماست وقتی که لفظ ما در لفظ کل در اید کمال شود و در
بعض نسخ این معما منسوبست بخواجه کمال خجندی و در غیر ممدود نیز
همزه را اعتبار نکرده اند بنا بر تسامح مثال آنکه سایه گویند و فی

عارفی الی خواهند سع در اسم عارفی ٥ چو دیده شد رخ یارم ز تاب مهر خجل
روان بسایهٔ زلفش پناه آوردم غرض از رخ یار رایست
[illegible] وقتی که حرف یا متبدل گردد بدیده که حرف عین است عار شود
و از سایه فی است پس عارفی شود قاعدهٔ نوزدهم عبارت از انست
که در معما کتابت الفاظ معتبر است دون تلفظ پس باید که
مثل یحیی را و مرتضی و موسی و عیسی را حرف یا در آخر بیارند نه الف
یحیی مثال یحیی ٥ زنده جو تا نمیری در بمسجد یافت نیست ٥ نذر کج یابی
لکن در گوشهای جو که هست ٥ و این معما در قاعده سوم مشروح گشت
مرتضی و مثال مرتضی چنانکه مولانا علی گوید ٥ مرا ز پای فکند و ز مهر دل بربود
بنور طلعت بی غایت خود آن دلبر ٥ غرض از پای مرا الف است
چون الف از وی افکنده شود مر ماند و از مهر آفتابست و دل وی

حرف تاست واز نور ضیاست وقتی که لفظ ضیا بی حد کردد
بقیه اسم حاصل شود و ازین جهت است که فرموده اند که در معما
کتابت الفاظ معتبر است پس لازم اید که مشدد را و مخفف را
حکم یکی باشد مثال آن سع در اسم سید قاسم لب لعل و قد دلجوی تو تا بردم نام
غنچه خون شد ز حیا سرو درافتاد ز پا غرض از لب لعل لام است
حرف لام سی است واز قد دل دق است واز نام اسم وقتی که این
حروف باهم منضم کردد پس سید قاسم شود و دیکر بعضی در معما
فرق نکرده اند میان ضمه و غیر ضمه یعنی فتحه و کسره مثال آن سع
در اسم هارون آنها که آمدند درین ره ز خود برون بس دیر نکذرد که
ز اهل جنون شوند لفظ برون در معنی معمایی مرکب است و با مضمومه
رابطه است میان لفظ ها و رون اما احسن بلکه قاعده آنست

سید قاسم

هارون

که تعسف را جایز ندارند و احتراز از وی و از قصور وی
در ادای معنی معمایی واجب دانند واین سخن تعریض است بمذهب
آن بعض که فرق نکرده اند میان ضمه و غیر ضمه بواسطه آنکه ادعاء
مقید بودن با مضمومه معیت را در حیز منع است قاعده
بیستم اهل این فن از نقیض و ضد در معنی معمایی یک معنی می خواهند
اگر چه میان ایشان فرق بنا بر آنکه نقیض شی رفع آن
شی است همچون سواد ولا سواد و ضد هر شی آن است که با آن
شی مجتمع نشود و خواه رفع آن باشد و خواه نه مانند سواد و بیاض
واز ین معنی اعم مراد است از هر دو معما بی اگر نقیض یا ضد
بلی کویند نی خواهند و اگر نقیض یا ضد بر کویند مر خواهند
وقس علی هذا ای المذکور قاعده پس اگر نقیض یا ضد نعم

ضمه

کویند لا خواهند و اکر نقیض ها ضد خوف کویند رجا خواهند مثال
آن لواحد من الفضلا در اسم جمال بر عکس نقیض نعم ار افزایی جمال
هر دو طرف عین بیابی نامش نقیض نعم لا است و عکس لا ال است
و مراد از عین جشم است و هر دو طرف وی حرف جیم و میم است وقتی
که اشیا زابد لفظ ال افزایی جمال کردد و حضرت مخدوم
قدس سره کوید در اسم علی جون نقش ضد خوف را دادم ترقی یافتم علی
نام بتی شیرین لبی کو خسرو خوبان بود این معما در آخر فرع جهاردهم
مشروح کشت **قاعدهٔ بیست و یکم در تصغیرات و آن**
بر انواع است یکی آنکه اسم را بر وزن فعیل و فعیعل
کردانند یعنی مضموم کردانند حرف اول را اکر مضموم نباشد و مفتوح
کردانند حرف ثانی را اکر مفتوح نباشد و یا ساکنه در ثالث زیاده

کردانند و در رباعی و ما فوق وی حرف رابع را نیز مکسور کردانند
مثل آنکه رجل و عبد را رجیل و عبید کویند و جعفر و سفرجل را
جعیفر و سفیرجل کویند پس اکر تصغیر یا تحقیر عبد کویند عبید
خواهند مثال آن لواحد من الفضلاء در اسم عبید الله تحقیر بنده عبیدالله
جند کنی ای رقیب پس نام خدای یاد کن و شرم دار از وی
غرض از بنده عبد است و از تحقیر وی تصغیر وی است که عبید است
و از نام خدای الله است لواحد من الفضلاء در اسم شعیب شعیب
قبل القبایل فی المثانی لفظه تصغیر واحد ما هو اسم حبیبه
یعنی بیش آن قبایل که در قرآنست یک لفظ هست که تصغیر
مفرد آن لفظ اسم حبیب ما است جنانکه حق تعالی می فرماید که
وجعلناکم شعوبا و قبایل مراد از مفرد شعوب شعب است

و تصغیر وی شعیب است و نوعی دیگر از تصغیر آنست که کافی
در آخر اسم کافی زیاده کنند چنانک یکی از فضلا گوید در اسم کمال
نام یادم که شمع انجمن است قلب تصغیر قلب قلب منست
غرض از قلب اول عکس است و از دوم وسط وی و از سیم
لفظ قلب وقتی که وسط قلب که لام است تصغیر کنی لامک
شود و چون لفظ لامک را عکس کنی کمال شود و این تصغیر بکاف
مخصوص بزبان فارسی است مثل آنک میر و شاه را میرک و شاهک
گویند و رقیب و سگ را سگک و رقیبک گویند قاعده بیست
و دوم در حساب جمل است و آن ترتیب ابجد هوز حطی
کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ است و این مجموع هشت جمله است
و ازین هشت چهار رباعی است که شانزده حرف باشد

کمال

بیت

و چهار جمله دیگر ثلاثی است پس این دوازده حرف بود
پس مجموع بیست و هشت حرف باشد و شیخ صدر الدین
قونوی علیه الرحمه آورده معنی و برا بدین طریق ابجد آغاز کرد
هوز در پیوست حطی واقف شد کلمن سخن گو شد سعفص
زود بیاموخت قرشت ترتیب کرد ثخذ نگاه داشت ضظغ
تمام کرد نقلست که پادشاهی را هشت پسر بود و نام هر یک
ازین هشت جمله یکی بود دو جمله بجوانی متوفی شدند و او هشت غلام
از غلامان برگزید و بمکتب داد و معلم را فرمود که اسامی پسران
او بدیشان تعلیم کرد تا صباح و شام این هشت مملوک پسران
پادشاه را یاد میکردند بعد از ان در هر مکتب بتقلید معلم پادشاه
جمله صبیان را این تعلیم کردند و این رسم از ان زمان باز ماند

ونیز حدیثی از رسول صلی الله علیه وسلم بعضی روایت کنند والعهده
علی الراوی و فحوی حدیث آنست که ابجد هوز حطی کلمن سعفص
قرشت ثخذ ضظغ من اسرار الله تعالی لا یقف علیها احد
من العالمین و عبارت که بعینها واقع است در حدیث متفا
روایت کرده اند اما ماحصل معنی حدیث اینست ونعم الکلام
إن کان مرفوعًا و در بعض روایات علّموا صبیانکم ابجد لها
ا یکی ب دو ج سه د چهار ه پنج و شش ز هفت ح هشت
ط نه ی ده ک بیست ل سی م چهل ن پنجاه س شصت ع هفتاد
ف هشتاد ص نود ق صد ر دویست ش سیصد ت چهارصد
ث پانصد خ ششصد ذ هفتصد ض هشتصد ظ نهصد غ هزار
واین حروف جمل بیست و هشت حرف است که عبارتست از

الف بیست و هشت عدد نه آحاد و آن الف است تا طا و نه عشرات
و آن یا است تا صاد و نه مآت و آن قاف است تا ظا و یکی الف و آن
غین است و باقی اعداد ازین حروف ترکیب کرده میشود
در ترکیب اعداد اهل حساب بیشتر را فرا بیشتر دارند و کمتر را زیر
بدین وجه یا یازده یا علامت ده است مقدم است بر الف
که علامت یکی است قا صد و یک قاف که رقم صد است مقدم است
بر الف که رقم یکی است غب هزار و دو غین که رقم هزار است
مقدم است بر با که رقم دو است و همچنین تا نه هزار و نهصد و نود
و نه اکثر مقدم باشد و اقل مؤخر غظصط و هرگاه که عدد هزار مضاعف
گردد رقم تضعیف را بر غین که رقم هزار است مقدم دارند
همچنین بغ دو هزار با که رقم دو است بر غین که رقم هزار است

مقدم است و علی هذا القیاس ببین که باشد که عدد ذکر کنند
بتصریح چنانک معمیات که درین قاعده مذکور است غیر از معمیا
که در اسم نجم و صدیق و علی و ولی است و یا بغیر تصریح چنانک از
معمیائی که در اسم نجم و صدیق و علی و ولی است و از این حروف
آنچه عبارت از آن عدد باشد خواهند بر وجهی که معتبر است بر
تقویم مثل آنکه اگر یکی گویند آ خواهند و اگر دو گویند ب خواهند
و اگر یازده گویند یا خواهند و اگر نوزده گویند یط خواهند
بتقدیم و اگر صد گویند قاف خواهند و جایز است که از صد مثل
ع و له و یاف و کر و یاس و یم خواهند و این مخالف است
بارقام اهل تنجیم مثال آن چنانک مولانا معروف خورد گوید در اسم
عماد: زیبا را ز عاشق چشم عنایت بود را، خاصه آن ساعت کاندر خون دل بی

عماد

چشم عین است چون حرف عین بر لفظ ما آید عما شود و خون دل دم است
و دل وی مد است و وقتی که یکی که الف است در لفظ ما آید عماد شود
در اسم محمد شاه: در آن محله شدم مست و گشت بی سر و پای، بدان امید که آن مه
یکی شود با ما و وقتی که لفظ شدم منعکس گردد در لفظ محله مظروف
شود محمد شله شود و مه که مراد از وی لام است یکی شود یعنی لام
شله مبدل گردد با لف محمد شاه شود ولا در اسم ناصر
معقولست: عیش بی یار ناموجود است صبر بی دوست و وقتی که
لفظ ناموجود بود و لفظ صبر را که با دوست بنا شد ناصر ماند
و در بعض نسخ رقم این معما سع است ولا در اسم شهاب
شها جا آنکه دارد در ملک دل که جادوست چرخ و زنان خیره چشم
چون لفظ شها لفظ جا رانکه دارد شها جا شود و وقتی که لفظ جادو شود

محمد شاه

ناصر

شهاب

نجم

که حرف بات شهاب حاصل شود لا در اسم نجم در میان دل من
نقش شهی است که همه خلق جهان بنده اوست نقش شه
سه است و سه حرف جیم است چون در میان دل من که نم است
حرف جیم در آید نجم شود و در بعض نسخ بر اول این معما اسم نجیب
نیز واقع است و استخراج وی چنین است که مراد از میان بین است
و دل وی نیب است وقتی که نقش شه چنانک ما تقریر کردیم در
لفظ نیب در آید نجیب شود لا در اسم جمال گوشه چشم بما دار که تا عالمیان
همه دانند که ملت بدل بیچاره است غرض از گوشه چشم جیم است
وقتی که حرف جیم با لفظ ما مقارن گردد جما شود و لفظ دل بی دال
شود یعنی بی دال شود لام ماند جمال حاصل شود و اگر از مصراع
اول اسم عماد قصد کنند دور نیست بواسطه آنک گوشه چشم حرف

جمال

حرف عین است از لفظ عین و وقتی که با لفظ ماد منضم شود عماد
گردد اما از قبیل آنچه مبحث ما در وی است نیست و اسم کمال ممکن است
که بیرون آید از ین قبیل که بحث ما در وی است باشد زیرا که چشم کوز است
بزرگی و گوشه وی کاف است و وقتی که حرف کاف منضم شود بلفظ ما کمال
شود و قصد بعضی ازین معما اسم عابد است زیرا که گوشه عین است
و چون حرف عین با لفظ ما که آب است منضم شود و دال نیز بیند
عابد گردد و این خالی از قصوری نیست فتامل لا در اسم صدیق
دل نهد بر دانه خال تو سر مرغ را پیوسته سر بر دانه است
مخفی نباشد که درین معما قصد شاعر دو اسم است یکی صدیق و دیگری
محب است چنانک در قاعده هفتم ذکر کردیم ولیکن چون اسم
محب از قبیل آنچه مبحوث عنه است نبود از ان جهت مصنف اینجا

عابد

صدیق

علی
ولی

اقتصار کرده بر اسم صدیق و محب را ذکر نکرده مح در اسم علی و ولی
بی روی نازنین تو شد چشم من ضعیف بازا که داغ هجر تو در وی قرار یافت
این معما مشروح گشت از قاعده دوازدهم مح در اسم شیخ علی ره

شیخ علی

از شاخ وصل یکی ده شود بر امید اگر ز روی عنایت مرا قبول کنی وقتی
که از لفظ شاخ یکی که الف است ده شود که یا است شاخ شیخ شود
و روی عنایت عین است و مرا لی است چون حرف عین لفظ
لی را قبول کند علی حاصل شود و این معما در بعض نسخ واقع نشده است

هلال کذا بدیع ص

مح در اسم جلال ره هر کس که گوشه چشم خونت بر سینه کشید داغ عشقت جویا
مراد از گوشه چشم جیم است و از نه لا است و از سی لام است وقتی
که حرف جیم لا را ببلید و بر سی آید جلال گردد و معلوم شد ازین تقریر که لفظ
سینه در معنی معمایی مرکب است وبعضی ازین معما اسم هلال نیز

قصد کرده اند زیرا که چشم دیده است و از گوشه وی حرف ها است وبعضی
دیگر نیز اسم جمال خواسته اند بدین وجه که گوشه چشم جیم است و نه لفظ
ما و این از قصور خالی نیست فتامل و مولانا آتشی ازین قسم دو معما
گفته اند احد در اسم اسحق میرک ره در دل ما سحر چشمت راست صید نیز جا

اسحق میرک

ماه من در یک نیم من و وفا غرض از دل ما ام است وقتی که لفظ سحر
در لفظ ام در آید و حرف را صید شود که قاف است اسحق شود و از
ماه را است چون حرف را در لفظ یک در آید بقیه اسم حاصل آید و دیگری
در اسم محمود ره دل محبوب با مه مهر است عاقبت گر بمن دو چار شود

محمود

وقتی که از لفظ محبوب دلش که حرف با اول است مبدل گردد به سر
مهر که حرف میم است محموب شود و چون دو که با آخر است
چهار گردد که دال است محمود حاصل آید وظاهر است که لفظ با رابطه نیست

زیرا که مراد ازوی معبت دل محجوب با سپر مهر نیست بلک
بمنزلهٔ بیان است مر دل محجوب را که مبدل و منقلب میشود
میشود بسر مهر م در اسم مغیث میراث حسن که پدر او باو رسید
اندا مهار کرد و بیا لابوش کشید وقتی که لفظ را را که از لفظ میراث
مهار کرده شود و بیا لائی حرف یا آورده شود مغیث حاصل آید
م در اسم عارفی که از فراغ دل طرف یار بنکرم خواهم برای دیدن
روی مهارجم چون لفظ فراغ منعکس شود و طرف یار که حرف یا است
باوی منضم شود غارفی شود وقتی که مهار که غینست جسم کرد که عین است
عارفی شود وگاه باشد که حرفی ازین حروف جمل ذکر کنند و عددی
که آن حرف عبارت است ازوی خواهند سع در اسم شمس
سر ز مهر انداختم در پای تو صورتی شد گوی و چوگان ترا

مغیث

عارفی

شمس

عمل

از قاعده چهاردهم این معما مشروح گشت قاعدهٔ بیست و سوم
در رقم روزهای هفته و علامت روزهای هفته این حروف
آ یکشنبه ب دوشنبه ج سه شنبه د چهارشنبه ه پنجشنبه و جمعه
ز شنبه و علامت شنبه صفر نهاده اند پس وقتی که روزی ازین
روزها ذکر کنند حرفی که رقم آن روز باشد خواهند مثال آن
چنانک حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم حمید
قلب شنبه چو دیدهٔ می ده که خوش نشست ضعف قلب قلب هوا
رقم شنبه زاست که وی هفت است بدین نوع ۷ و قلب
وی هشت است چنین ۸ و هشت حرف حاست وقتی که لفظ
می را بیند حمی شود و قلب هوا واو است که شش است بخط
هندسی بدین وجه ۶ و قلب وی دو است همچنین ۲ و ضعف

وی چهار است و چهار حرف دال است پس حمید شود و چا برآست
که روز گویند و رقم وی را که حرف را است در تقویم خواهند چنانک
مولانا ناظی گوید در اسم سلطان جهانشاه روز ما شب شد ز هجر سلطان جهانشاه
آمد غم بحد بجان شاد باش ای دل که وصلش آخر آن شامهاست
مراد از ما آب است و از آب سه است و بسه جیم است و جیم رقم سرطان است
و چون روز که حرف را است از سرطان شب شود که لام است سرطان
سلطان شود و از غم هم است چون بحد شود ها ماند و حرف ها
مقارن جان شود جهان شود و آخر شام که حرف میم است مبدل
گردد بحرف ها شاه شود و بعضی دیگر ازین قسم در قاعده بیست
و چهارم آید قاعده بیست و چهارم در ارقام بروج و آن
بدین وجه است صورة حمل آ ثور ب جوزا ج سرطان د اسد

ه سنبله و میزان ز عقرب ح قوس ط جدی ی دلو
یا حوت پس وقتی که رقم ازین ارقام ذکر کنند بتصریح و یا بغیر
تصریح آن برج را که علامت وی آن رقم باشد خواهند مثال
آن ش در اسم سلطان خلیل ز ماه اوج جمال تو نیمه سر زلف سلطان خلیل
چو دور گشت دل خسته یافت حد کمال مراد از اوج جمال جیم است
و جیم رقم سرطانست وقتی که از ماه اوج جمال که عبارت از دا است
که در سرطانست نیمه سر زلف که زاست و وی رقم عقرب است
و نیمه وی عق است که صد هفتاد است کم گردد از را سرطان
سی ماند که لام است پس سرطان سلطان شود و از دل خسته
ما بین الطرفین خواسته اند که آن سین است و سین
شش است و شش حرف خا است و حد کمال لام است و حرف لام

رقم لیل است ببن خلیل شود مح در اسم سلطان علی چون در دل
مهجور من هست آن مه تابان تمام • یارب که از بیمار خود آن مه چرا
پا میکشد شرح این معما در قاعدهٔ هفدهم مذکور گشت اما باید
که اگر چون در دل خوانند یارب که از باید خواند تا مصراعین مساوی
افتد و از بحر رجز مثمن باشد که چهار مستفعلن است و اگر در دل
خوانند و لفظ چون ذکر نکنند یارب از باید خواند تا بین المصراعین
مساوات بود و از بحر رمل مثمن بود که سه فاعلاتن است و یک فاعلات
و خواجه عصمت برّد الله مضجعه گوید در اسم سلطان الغ بیک گورکان
ز حسرت روز ما شب شد بلای دل نهر آمد که بی داغ دل چون یافت
کوهی کوه کانرا مراد از ما آب است و لفظ آب سه است
و سه جیم است و حرف جیم رقم سرطان است و چون رقم روز که

سلطان علی

سلطان الغ بیک گورکان

است شب شود که حرف لام است لفظ سرطان سلطان شود
و چون لای دل که ال است با مه ارکه غین است مقارن گردد
الغ شود و از داغ کی است و از دل وی یک است وقتی که حرف با لفظ
یک را بباید بیک شود و چون لفظ کوهه کانرا حرف ما نباشد گورکان
ماند و در بعض نسخ این معما واقع نیست گانه که مصنف بعض معمائی را
که در بعض نسخ نیست آخراً الحاق می کرده است مح در اسم اسدالله
در باغ اگر درآئی بی برقع گشاده رو را گل از حیا بریزد لاله بهم برآید
مراد از گل ورد است و از روی وی واو است وقتی که لفظ
ورد حرف واو ورا را بریزد حرف دال ماند که رقم اسد است و چون
لاله بهم برآید الله شود و ممکن است که ازین معما اسم هلال نیز
بیرون آید اما ازین قاعده نیست و آن بدین وجه است که لفظ لاله

اسدالله

هلال

مهم

به وقت که بهم برابد و آشفته گردد ملال حاصل آید قاعده
بیست و پنجم در ارقام سبعه سیاره از هر کوکب حرف
آخر وی قرار یابند مثلا زحل را ل و مشتری را ی و مریخ را خ
و شمس را سین و زهره را ه و عطارد را د و قمر را ر و اول اسامی را
اختیار نکرده اند اهل نجوم زیرا که اگر چنان کردندی زحل و زهره یکدیگر
ملتبس شدی و مشتری و مریخ و اوسط را نیز اختیار نکرده اند
زیرا که بعضی اسامی زوج است پس ویرا وسط نیست تا حرف وسط را
اختیار کنند پس هر کوکبی که ذکر کنند حرف آخر ویرا بگیرند مثال
آن مح جمال عاشق مسکین که دل در چین زلفت بسته بود
لاجرم بی ماه رخسار تو شد آشفته حال وقتی که از لفظ لاجرم ماه
که راست برود لاجم ماند چون آشفته شود جمال حاصل آید و حافظ

جمال

توران

بابد یکرمانی گوید در اسم توران زماه روی تو ام بر میان جان
رمقیست که جان بی سر و پا از بدن بخواهد شد وقتی که لفظ تو
و ماه که راست در لفظ جان در آید و بعد از آن جان بی سر شود
توران ماند و درین معما تسامحی هست زیرا که تقدم را ظاهر است
بر لفظ تو و حال آنکه مقصود تاخر است و نیز جان بی سر و پا گفته است
و بی سر خواسته و بس و اگر اسم میران ازین معما استخراج کنیم انسب
باشد بدین طریق که ماه که راست چون در میان در آید میران شود
و علی التقدیرین در میان جان خواند احسن است شعر عماد

عماد

ز مهر و ماه بپرسیدم نشانش عطارد تکیه زد بر جای ناهید
غرض از مهر آفتاب است و آفتاب عین است و حرف عین چون
با لفظ ماه مقارن گردد عماه شود وقتی که عطارد که حرف دال است

بجای ناهید که رقم او تاست آید عماد حاصل آید و معلوم باشد که ناهید
بفارسی زهره را گویند و کیوان زحل را و برجیس مشتری را و بهرام مریخ را
و شمس آفتاب را و تیر عطارد را و ماه قمر را ع در اسم شمس کونی که باشم شمس
مهرجو با عاشق دلریش خویش جانا مکن غافل شدی از جسم کافرکیش خویش
غرض از مهر شمس است چونکه رقم وی که سین است منضم شود با لفظ
شم شمس حاصل آید و این معما در بعض نسخ واقع نشده است ش در اسم
صدیق مهر کجا تیغ آن پری باشد قاف تا قاف مشتری باشد صدیق
غرض از قاف اول لفظ صد است و از ثانی قاف وقتی که مشتری
که یاست در میان لفظ صد و حرف قاف در آید صدیق شود
ش در اسم علی در طلبت شد فلک سروپای پری از طرفین علی
آفتاب و از طرفی مشتری وقتی که لفظ فلک سروپا شود لام ماند

و چون اندکی طی فی حرف لام آفتاب باشد که حرف عین است و از طرف ذکر
مشتری که یاست علی شود قاعدهٔ بیست و ششم در ارقام که
حکماء هند وضع کرده اند و آن بدین وجه است یکی ۱ دو ۲ سه ۳
چهار ۴ پنج ۵ شش ۶ هفت ۷ هشت ۸ نه ۹ و این
نه شکل عبارت از نه عدد است و باقی اعداد نیز ازین اشکال حاصل
شوند بحسب مراتب بنابرانکه این نه شکل در مرتبهٔ نخستین
آحاد اند چون در مرتبه دوم واقع شوند عشرات شود و در مرتبهٔ
سوم مئات شوند و در مرتبه چهارم الوف شوند و در پنجم عشرات
الوف و در ششم مئات الوف و در هفتم الوف الوف و در هشتم عشرات
الوف الوف و قس و هلم جرا مثلا بر شکل یکی صفر نهاده شود ده شود
۱۰ و دو صفر نهاده شود صد شود ۱۰۰ و سه صفر نهاده شود هزار شود ۱۰۰۰

و بر شکل ۲ و صفر نهاده شود بیست شود ۲۰ و دو صفر نهاده شود
دویست گردد ۲۰۰ و سه صفر نهاده شود دو هزار شود و بر شکل ۹ یک صفر
نهاده شود نود بود ۹۰ و با دو صفر نهصد بود ۹۰۰ و با سه صفر
نه هزار بود ۹۰۰۰ و چنانک اسقاط مرتبه بصفر شود بنفس عدد نیز
شود مثلا ۴۳۲۱۰۱ چهارصد هزار و سی هزار و دو هزار و صد و یکی
بود مثال آن چنانک مولانا زین الدین گوید در اسم منصور

منصور

در لعل تو میگفت بتان مخزن مرجان
در من نگر امروز و دل از صبر بگردان

وقتی که در لفظ من نگر بسته شود و دل صبر که باست و حرف با که دوست
قلب کرده شود منصور شود زیرا که قلب ۲ و که برقم هندی باشد
شش است و شش او است و مولانا بدیعی گوید در اسم عثمان

بادل برقع و نقش حمل ای مرد حکیم
قلب عقرب بکن و نام نگارم بنگار

مراد از دل برقع عکس ویست که آن عقرب است و رقم عقرب
زاست که بعدد هفت است وقتی که رقم حمل که صفر است
بر هفت که رقم هندی باشد نهی هفتاد شود که عین است و عقرب
زاست که هفت است و چون رقم هفت که برقم هندی باشد
مقلوب و منعکس گردد هشت شود و هشت ثمان است
پس عثمان شود لواحد من الفضلا در اسم محمود

قلب شش از قلب قلب شش بیفکن در حساب
تا ز قلب قلب شش روشن شود نام نگار

واین در فرع قاعده دهم مشروح گشت و بدانک از قواعدی که
درین علم بکار اید یکی قاعده علم عدد است و عدد عبارت از
چیزیست که نصف مجموع حاشیتین خود شان باشد یعنی چون
زیر و بالای او را جمع کنی نصف عدد آن واقع شود پس برین تقدیر

یکی عدد نباشد زیرا که حاشیتین ندارد و عدد بر سه قسم است
عدد تام و عدد زاید و عدد ناقص عدد تام آنست که اجزای صحیحهٔ او را
چون جمع کنی هم چند خودش باشد چون شش که اجزای صحیحهٔ او یکی است
و دو و سه و چون همه را جمع کنی شش شود و عدد ناقص آنست که
اجزای صحیحهٔ او را جمع کنی کمتر ازو باشد چون هشت که اجزای صحیحهٔ
آن یکی است و چهار و دو پس مجموع آن هفت باشد و عدد زاید
آنست که چون اجزای صحیحهٔ او را جمع کنی زیاده برو باشد چون
دوازده که اجزای صحیحهٔ او شش است و چهار و سه و دو و وقتی که
این اجزا را جمع کنی زیاده بر دوازده شود و اجزای صحیحه چون نصف است
و ثلث و سدس و ربع است و ثمن که در وی کسر نباشد و قسم دیگر چنانک عدد یا فرد است
یا زوج زوج چون چهار و شش و هشت و ده فرد چون سه و پنج و هفت

و یازده و قس علی هذا طریقهٔ دیگر عدد یا زوج الفرد است یا زوج
الزوج یا زوج الزوج والفرد زوج الفرد عبارت از عددیست
که چون او را بدو قسم کنی قسمان او نیز زوج باشند زوج
الزوج والفرد عددیست که او را دو بار قسمت کنی جز این قسمت
اول زوج باشد و قسمان ثانی فرد باشد چون بیست که قسمت
اول او ده است و قسمان دوم او پنج است که فرد است مثال
آن چنانک حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم امامی ه

ثلث خمس زوج فرد زیرا که خمس سدس او
بی شک از حد عدد بیرون بود تنصیف کن
بر قرار خویش بار دیگرش در ثلث مال
ضرب کن چون ضرب کردی آنگهی تضعیف کن ۱۲

سدس پس و ثلث عشر او را باز دانه و هر دو را جمع کن نی نی که نصف و ثلث از و تخفیف کن
کعب غین و جزر ظا را گر برون اری بفکر اندر و پیوند چار و پنج را تالیف کن
با محاسب گفتم اندر علم او نامی برمز کو امامی را بعلم خویشتن تعریف کن
زوج الفرد را افراد غیر متناهی است اما درین معما با این وصف
که خمس و سدس را و از حد عدد بیرون بود یعنی یکی باشد و ثلث خمس سی را
که دوست چون تنصیف کنند یکی بماند و از مال سی را اراده رفته
که اصل مبلغ است درین محل نه مجذور چنانچه مصطلح ارباب
جبر و مقابله است و دو را چون در ثلث سی زنند و مضاعف
سازند چهل بود که میم است و از سدس او پنج اراده رفته است
و از ثلث عشر او یکی اراده کرده اند که مجموع شش است و وقتی که نصف
او و ثلث او را تخفیف کنی یکی ماند که الف است پس اما شود

[illegible]

[illegible]

و مراد از کعب غین ده است و از جزر ظا سی است پس مجموع
چهل باشد که حرف میم است و از چار د و از پنج ها که ده است که یا است
پس امامی شود نوع دیگر از قوانین عدد حساب طبیعت است
و آن عبارت است از کمال دوره عددی که چون کمال دوره مراتب
عددی یازده باشد مثال آن چنانک حضرت مخدوم قدس سره
گوید در اسم یوسف بیداری گر خواهی که دریابی شرف
عکس کمال یازده در صورت تسبیح بین مراد از کمال یازده شصت
و شش است زیرا که یکی و دو سه است و سه دیگر شش است
و چهار دیگر ده است و پنج دیگر پانزده است و شش دیگر بیست
و یک است و هفت دیگر بیست و هشت است و هشت دیگر سی و شش است
و نه دیگر چهل و پنج است و ده دیگر پنجاه و پنج است و یازده

یوسف

دیگر شصت وشش است که عبارت از سو که سین و واو است
وعکس وی یا وس است واز صورت تسبیح یف است وقتی که لفظ
وس در لفظ یف درآید یوسف شود زیرا که لفظ تسبیح بعدد چهارصد
وهشتاد است بنا بر آنک تا چهارصد است وسین شصت ویا ده
وبا دو وحا هشت پس مجموع چهارصد وهشتاد باشد که یف
است وصورت وی یف است وبدانک هر عددی را که در نفس
خود ضرب کنی حاصل ضرب را مجذور گویند ونفس آن عدد را جذر
نامند مثلا دو را در دو ضرب کنی حاصل ضرب چهار شود این چهار را
مجذور گویند وآن دو را جذر خوانند که مضروب فیه است مثال
آن چنانک حضرت مخدوم قدس سره گوید در اسم یوسف
چو جذر قاف شد با ضعف ضعف ضعف ده همبر ز یک تا یازده بشمار وعکسش درمیان آور یوسف

مراد از جذر قاف یاست که ده است واز ضعف ضعف ضعف
هشتاد است که حرف فاست واز یک تا یازده چنانک ما ذکر
کردیم قبیل هذا در اسم یوسف که سو است وعکس وی وس است
وقتی که واو وسین درمیان حرف یا وفا درآید یوسف شود وله ایضا
قدس سره در اسم نور گر تو از مجذور وانجذر الهی روبرو مجذور شان کن روان وی نور
ومراد از لفظ وی واو و یاست که حرف واو شش است وحرف یا
ده پس مجموع شانزده باشد ومجذور وی دویست وپنجاه وشش
باشد پنجاه نون است وشش واو ودویست را پس نور شود
ودیگر بدان نیز که چون عدد مجذور را در جذر خود نفس ضرب
کنی حاصل ضرب را کعب وشی نیز گویند مثال آن چنانک
حضرت مخدوم قدس سره گویند در اسم نور

[illegible]

زوجی که اول است چو کعبش دو تو شود مال وی ار کنند پریشان نکو شود
وبدانک وضع علم جفر بر سبیل اجمال آن چنانست که از برای
هر حرفی ازین حروف بیست و هشت کانه بیست و هشت صفحه نهاده
و در هر صفحه بیست و هشت سطر کشیده اند و بیست و هشت خانه
نهاده چنانک حرف محیط صفحه است و صفحه محیط سطور
و سطور محیط بیوت وقتی که ناظم معما خواهد که درین قاعده
معما گوید ناگزیر است او را از آوردن چهار چیز که محیط یکدیگر
باشند تا منطبق بدان بود مثال آن چنانک حضرت مخدوم
قدس سره گوید در اسم ظهیر اگر خواهی که وضع جفر دانی
که حرف و صفحه است و سطر و خانه ز اول کاف زا جو و از دوم ها
ده و ضعفش ز باقی کن دوگانه مراد از لفظ کاف و زا بیست و هفت است

ظهیر

که وی حرف ظاست و از دوم هاست و از ده حرف یاست
و ضعفش بیست است که حرف راست پس ظهیر شود وله ایضا قدس
سره در اسم احمد گر واقف وضع جفری ای فرزانه
بشنو ز شوق بیان آن جانانه ز اقلیم یکم ز شهر هشتم بطلب
وز سیزدهم محله چارم خانه مراد از اقلیم یکم الف است و از شهر
هشتم حرف حا و از سیزدهم محله حرف میم و از چارم خانه حرف دال
وله ایضا قدس سره در اسم احمد جفر بیس تا نشانی دهمت
زان پری چهره کاف اول هست شخص چارم ز صنف سیزدهم
اولین نوع و هشتمین جنس است و شرح این معما نیز بطریق معمای بیست
که قبل ازین مذکور گشت در اسم احمد **اما خاتمه در بیان محسنات**
معما و آن عبارت از چیزهاییست که از عدم رعایت آن معما از اصل و قاعده

احمد

خارج شود و بواسطهٔ رعایت آن معما از زیادت صحت و لطافت
و حسن زیادت شود و آن بر اقسام است قسم اول آنست که هر چیزی
که در حکایت واقع شود بر وفق محکی باشد در معمی آنچه مراد مر اوراست
از حرکت و سکون و ترتیب و تقدم و تاخر و غیر آن یا در بعضی آنچه
مراد مر اوراست ازین مذکور مثال اول یعنی مثال آنکه هر چیزی که
در حکایت واقع شود بر وفق محکی باشد در معمی آنچه مر محکی راست
مع در اسم نعمت قامتش باید ندارد سایه از خاکم دریغ چون بدین
مقدار دل از قامت او قانع است مخفی نماند که هر وقت که لفظی را
ذکر کرده باشند اولا و چون ثانیا آن لفظ را ذکر کنند
آن مذکور ثانیا را حکایت گویند و مذکور اول را محکی مثل لفظ قا درین
معما پس برین تقدیر حکایت اینجا قا ثانی باشد که موافق است با

نعمت

محکی که قا اول است در معمی آنچه مر محکی راست و این معما مشروح گشت
در مقدمه مع در اسم علی دیده بر آب چشم بیحد ما توتیه کرده و آن الیست
غرض از آب بی حد الف است چون دیده که حرف عین است
بر لفظ آ آید بعد از آنکه آ مبدل گردد بلفظ لی علی حاصل شود و ظاهرست
وجه حسن لفظ آن درین معما و وجه لفظ آن آنست که محکی را که آ
اول است ارتباط تمام میدهد با حکایت که آن آ ثانی است و مولانا آصفی
گوید در اسم علی چشم مخمورت بمی شد مست باز چون مرا میل است با چشمت بناز
مراد از چشم عین است وقتی که حرف عین مقارن گردد بالفظ می
بعد از آنکه می مبدل گردد بلفظ لی علی حاصل شود مع در اسم کریم
تا نداند خصوصا عام مش شرف از بیم بگردان نامش وقتی که حرف
با از لفظ بیم مبدل گردد بلفظ کر کریم حاصل آید امیر یحیی علوی گوید

علی

علی

کریم

شریف
دراسم شریف زروی شادمانی و ظرافت بروی خوب تو دیدن نظر نیست
غرض از روی شادمانی شین است و از روی ظرافت حرف ظاست وقتی
که ظا مبدل گردد بلفظ ریف شریف حاصل شود م دراسم محراب
محراب
زجانب بلی وانگه برد از دست کار من خرابم یک نفس آخر خبر
گیر از خراب خود و این معما در قاعدهٔ نهم مشروح گشت و ظاهر است
که حکایات این معمیات پنج گانه موافقند با محکیات خود من جمیع
الوجوه مثال ثانی یعنی مثال آنک هر چیزی که در حکایت واقع شود بر
وفق محکی باشد در بعضی آنچه مر محکی راست م دراسم بایسنغر
بایسنغر
در باغ یاسمن دلدار دیده بودم دیدم چو روی دوست وی از نظرم برفت
حکایت که وی ثانی است موافق است با وی اول یعنی با وی که در لفظ
روی است در بعض آنچه مر محکی راست که آن سکون یاست نه در واو

بواسطه

بواسطهٔ آنک حرف واو در محکی ساکن است و در حکایت مفتوح
و این کسره که یاء محکی را عارض شده است معتبر نیست مثل فتحه
که عارض شده است مر حکایت را زیرا که این هر دو یا در اصل
ساکن بوده اند و این معما در قاعدهٔ هشتم مذکور گشت
یونس
م دراسم یونس چه بود یا منت ای روز بی کران فراق
کزان نسیم سرکوی که دیم محروم غرض از روز یوم است وقتی
که یوم بی کران گردد یو ماند و از لفظ نسیم لفظ یم محروم شود نس
ماند حکایت که یم ثانی است موافق است با محکی که یم اول است یعنی
یم که در لفظ نسیم است در سکون میم و بس م دراسم غیبی
غیبی
بخوبی تا زحد بگذشت آن مه بسی شد دلچو من شد مبتلایش
مراد از حد غایت است وقتی که از لفظ غایت لفظ تا بگذرد غی ماند و لفظ

[illegible]

بسی چون بی دل کرد بی ماند بس غیبی شود وبعضی گفته اند که از
لفظ بخو وقتی که با نا کرد تخو شود وقتی که لفظ تخو بی حد کرد
تح ماند که بعدد هزار است وهزار غین است ومه سی است
وجون سی بی حد کرد حرف یا ماند ولفظ بسی بی دل کرد بی
ماند بس غیبی شود وازین تقریر ظاهر گشت که لفظ آن همه بجب
معنی معمای مقید است بخوبی واول اولی است از ثانی
وباد ثانی که حکایت است موافق است با با اول که محکی است
ازوی در بعض از فتح زیرا که آن کسره کسره محض نیست سع در اسم

خواجه جان ای دل بگوی جان طلب از یار خود خبر
کان خوب در شراجه جان می بود بسر وقتی که لفظ خوب در لفظ
شراجه جان در آید بعد بسر را از مجموع اخراج کرده شود خواجه جان

خواجه جان

ازان لفظ

ماند ولفظ بسر که حکایت است اگرچه موافق است با محکی در فتح
باین ولیکن در ترتیب وحرکات دیگر مخالف است لا در اسم

علی اگر جوید بلا چشم توبجی ازان فکری ندارد لا ابالیست

مراد از چشم عین است وقتی که لفظ بلا را جوید علا شود وجون
لفظ لا حرف یا مبدل کرد بلفظ لی علی حاصل شود واین
معما در بعض نسخ واقع نشده است ومعلوم است که لا ابالیست
مخالف است با محکی که بلا است در ترتیب واگرچه موافق است در
حرکت واینست مقصود شارح ولیکن مخفی نماند که لفظ با که در
لا ابالیست حکایت حرف با که در بلا ست نمی تواند بودن بنا
بر آنکه اتحاد در جوهر شرطست میان حکایت ومحکی واگر لفظ
جوید را در معنی معمای دخل ندهیم وحرف با را که در بلا ست رابطه

علی

داریم آن وقت از قبیل مثال اول می باشد نه از ثانی فلیتأمل
مسع در اسم علاء الدین جسمی که ندید آن خط مشکین و نکردید
دیوانه هوادار مه انش که هوا نیست مراد از جسم عین است و از
لا بس وقتی که حرف عین لفظ لا با بیند علا شود و نیز لفظ نه بگردد
ال شود و چون از لفظ دیوانه لفظ هوا برود دین ماند علا الدین
حاصل آید و معلوم است که لفظ هوا که حکایت است مخالفت
با محکی در ترتیب و حرکات موافق است در لفظ واو واگر
لفظ واوا که در دیوانه است رابطه دارند میان وی و لفظ نه
و لفظ واو دار که در هوادار است اشارت دارند بحذف
ها لفظ دین حاصل میشود اما درین معما ظاهر است تکلف
بسیار است یا آنکه مقصود قایل این نیست و شک نیست

علاء الدین

که زیادت موافقت میان حکایت و محکی موجب ازدیاد
معما میشود پس لازم آید که بعضی از معمیات احسن باشند از
بعضی و مثال آنکه حکایت بر وفق محکی نیست مع در اسم سعد
آن بسر کز غم ما بی سر و پا میگردید • تا چه شد باز کزین بندهٔ مسکین
وقتی که لفظ بسر بی سر و پا گردد حرف سین ماند و حرف با از بنده
که عبد است برود سعد شود و حکایت که با مضموم است
از لفظ برمید مخالف محکی است که آن با مفتوح است از بنده
لا در اسم رجب ز تقوی سر زدم در کوی جانان از آن رو کار با من عجب شد
غرض از تقوی ورع است وقتی که سر ورع که واو است زده شود
رع ماند و چون حرف عین از رع مبدل گردد بلفظ جب رجب
شود و صواب آنست که قول مصنف را که واگر تعبیر از حرف عین

برمید

رجب

درین معما صورت باسم او که لفظ عین است کودی احسن
بودی بلکه قاعده بودی زایدات واقع شده است بسهو
از قلم ناسخ واگرنه این معما از باب حکایت و محکی نمی باشد
جنانچه ما ذکر کردیم واگر جانا که قطع نظر کرده شود ازانکه ازین
باب باشد آن وقت اگرچه ادعاء احسنیت لکن اضراب ممان
غیر صحیح است بواسطه آنکه این نوع معما خارج قواعد معمایی
نیست بنا برانکه ازین قبیل معما از حضرت مخدوم نیز بسیار
واقع شده است جنانکه بعضی ازین قبیل ما ذکر کردیم در اسم
سلطان خلیل قسم دوم آنست که تحصیل حروف اسم بر
وفق مجموع حروف اسم باشد یا بر وفق بعضی از حروف اسم
باشد در حرکت و سکون وجه مثال اول یعنی مثال آنکه

سلطان خلیل

تحصیل

تحصیل حروف اسم بر وفق اسم باشد در حرکت و سکون وجهه
ش در اسم حسین خورشید حسن را جو قرین گشت مشتری
فتحی فزود و نام تو شد ختم دلبری جون مشتری که حرف یاست
قرین حسن کرد و فتحی بر سین افزوده شود حسین شود واگر گوییم
که خورشید شمس است و رقم وی سین است جونانکه مشتری است قرین خورشید
حسن یعنی سین حسن شود در لطافت اتم بود وصحت این تمثیل مبنی برانست
که حرف آخر مشتری ساکن است وایشان گفته اند که حرف آخر
هر کوکبی رقم اوست اگرچه بتحقیق آنست که نقش کتابتی
از غیر اعتبار حرکت و سکون رقم کوکب است و امیر یحیی علوی
ازین قسم سه معما گفته اند یکی در اسم شریف نزد وی شادمانی و ظرافت
بروی خوب نو دیدن ظریف است واین معما مشروح گشت در قسم

حسین

دلبری

شریف

اول از خاتمه و له ایضا در اسم علی داری سر عیش و خوش دلی یک ساعت علی

در کوی مغان ای که جای خالیست سر عیش که عین است با سر خوشدلی

که حرف خاست مقارن کردد تا بعد از آنکه بعوض حرف خا

لی آید علی شود و له ایضا در اسم ویس بد بدم از رخ زیبا و زلف عنبر سا ویس

دل شکسته بوی دادم و بیاسودم دل شکسته حرف سین است

وقتی که با لفظ وی مقارن کردد ویس شود و مولانا حاتمی کوید در اسم

آفاق صحبت میان ما و رقیبان جنک جوی، از حد کذشت آه آفاق

ندارم سر نفاق وقتی که لفظ آه از حد بکذرد و لفظ نفاق سر

نباشد آفاق حاصل شود و پوشیده نیست که جمیع حروف محصله

اسامی این شش معما موافق اند با جمیع حروف حاصله و مثال ثانی

یعنی مثال آنکه تحصیل حروف اسم بروفق بعضی از حروف اسم باشند

افتخار

در حرکت و سکون و جو هم در اسم از روی او چه فتادی بزلف او یارب افتخار

تا که کفت که کل را بمان و در خار افت وقتی که لفظ اف بر لفظ

خار آید افتخار شود و معلومست که جمیع حروف محصله این اسم موافق است

با حروف حاصله وی بغیر از تا که در محصله ساکن است و در حاصله مکسور

و مولانا یعقوب شروانی کوید در اسم محمد با کراه میشم مکن ای فقیه محمد

مباح است و دانی مرا دوی دوست وقتی که میم مضموم با حرف حا

مفتوح مقارن کردد بعد از آن که میم با دوی دوست که حرف

دال است منضم شود محمد حاصل آید و مخفی نباشد که لفظ مباح

و لفظ مرا در معنی معمایی مرکب اند و ظاهر است که حروف

محصله این اسم نیز موافق است با حاصله مکر حرف دال که در

محصله مضموم است و در حاصله ساکن سح در اسم پیر احمد پیر احمد

تا بی بمی لعل تو بردم جانا بیجاده دلم هزار بی خون کردید واین
معمّا در قاعدهٔ دوازدهم مشروح کشت و معلوم است که از حروف
محصلهٔ این اسم سه حرف که آن با و را و الف است مخالفند با
حاصله و باقی موافق اند و ظاهر است که امثلهٔ قسم اول ازین قسم
ثانی از خاتمه که آن تحصیل حروف اسم است بروفق مجموع حروف
اسم در حرکت و سکون وجوه احسن است از قسم ثانی که هم از قسم
ثانی است از خاتمه که آن تحصیل حروف اسم است بروفق بعضی
از حروف اسم در انچه مذکور شد از برای انکه حسن بقدر موافقت است
واما تحصیل حروف اسم بروفق حروف اسم در ترتیب داخل معنی
فصاحت است چنانکه در مقدمه ذکر کردیم و معما را بی او فصاحت
بلکه صحت نیست چه جای زیادتی صحت و حسن و لطافت

قسم سوم آنست که در تشبیه می باید که مسمّی حرف خواهند زیراکه
فی الحقیقه مشبه به او ست نه اسمی که دالّ است بر و مثلا اگر
دهان و چشم گویند و حرف میم و صاد خواهند که یک حرف ذات
لفظ میم و صاد که سه حرف است مثال آن هم در اسم علی ضمیر نکته موهوم هست
علی
دانستن ز نیستی دهان توهم که یاد دارد و این معمّا در قاعدهٔ
اول مشروح کشت لواحد من الفضلا در اسم صالح بر حال پریشانم
چشم فکن ای دلبر کز فرقت و هجرانت کشتست ز زخم اصغر غرض
از چشم حرف صاد است وقتی که بر حال پریشان که لح است آید
صالح شود قسم چهارم آنست که از ترادف می باید که اسم خواهند
نه مسما زیراکه فی الحقیقه مرادف اسم است نه مسمّی مثل انکه دیده
با چشم گویند و ازو عین که سه حرف خواهند مثال آن شعر

[illegible] بکم اکچون کذار شد و تحریر اولنور

جانی سعفض دانتر دکن تفریح بسمع آیت

استعلقت تنزن اولن [illegible] اصحاب علم و دولت

نحمد بعض اصحاب [illegible] اموال و امانتز ابو

دن التماس اموال و ارباب فضل و کمال

ماه وجلال و ارباب کمال وی الطاوی اصحاب دولت

[illegible] قسم [illegible] سعادت

دراسم علی دیده زانیست سرخواب زبیداری بخت

تا جال تو قدم در حرم دیده نهاد واین معما در اول کتاب مشروح

گشت قسم پنجم دلالت لفظ بر تعیین مراد است بس باید که

احتراز کنند از مثل الفاظی که دلالت می کنند بر معیت مطلقه

و یا بر طرف مطلق و یا بر بنائی مطلق و یا بر بعض مطلق مثال آن

یعنی مثال آنکه دلالت لفظ بر تعیین مراد است شن دراسم محمود

صورت خال از چه ز مخدوم نهان دانم لکن ش ز آخر بدل کنم بجان بنگاشتم

غرض از صورت خال خال است و از خال نقطه وقتی که نقطه از

لفظ مخدوم پنهان شود و اکثر حروف لفظ مخدوم را از طرف آخر

که وی عبارت است از لفظ دوم منعکس گفته شود محمود حاصل شود

و مثال آنکه دلالت او بر تعیین مراد نیست بسیار است

مجلس نقشبند آثار و معالی اعالی علوم و علوم اعالی مشتمل و محتوی و نسخه فواید فنون مستجمع منظومی در تحیت و تسلیم [illegible] تفرعات لایقه ایله ممتزج و مختلط و محمدت و تعظیم در اضافت تخضعات رایقه ایله مشتبک و مرتبط

محمود

صورت نیاز دعا و ثنا رو سورة اعتزاز ایله آثار و لنور مقبول صدر ام درگاه مکرمت آثار و لنور بیت بلند ثنا بجز مدح کاری نمیدانت نکو خواندن زهی قدر ارشو د مقبول مقبولان درگاهت عرصه خاصه اخلاص آئی مونور اختصاص اولدر که رسانده رقعه التماس و نماینده قوعه اقتباس فلانه حاکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

اخی

مثال آن شن دراسم اجمال ی ل از باره خاء را کرده شرف این نکته معما کرده

غرض از باره خا حرف خاست وقتی که حرف خا دل لفظ ای شود

اخی حاصل شود قسم ششم زیادتی دلالت است مثل آنکه فهم

شدن ایراد چیزی و یا اسقاط چیزی زیادت از یک محل باشد

مثال الاول یعنی مثال فهم شدن چیزی که زیاده از یک محل باشد

دراسم ابراهیم بر م نام قدش نا که برادرم از پیش آبی

چو بادا درم دو نمایش چو جیم از ملک عدم راهی واین معما در قاعده

دوم مذکور گشت و ظاهر است که ایراد لفظی راهی درین معما

از دو موضع مفهوم میشود دراسم منصور دمنت را بتصور شرموی کنم

آخر الام تعیین گشت که یک نقطه نبود و شرح این معما در قاعده

دوم گذشت و مخفی نباشد که ایراد میم از دو موضع مفهوم میشود

ابرا

منصور

ولنوازشنامه گرانه هنره ولنده نامه جمیع ملاقات عالیه حله کرامه و وقت تزیین عالیه تا دعا آیه عدا ایدرلر جناب سعادت نصابه سعادت نصاب هنود زمره کرامک مشتمل معانی جامع و داعی جود واصلک تزایسه مجیب دسا [illegible] لطفی کنه دیر فوزی دعالی تلمذ و بخت سعادت تلمذ حاکم دولت جود شامل منبع عالی و دولت شرسائل شرسائل ربع بونده زیاده یکرانه خامه میدلنر نامه ده تنک و بوک زلال مراد ریاض ریاض مراد جنت وجوی رنکک منبع حسن طلعة ملایم داب ادب کورلدیک باقی بیمنه

ومثال الثانی یعنی مثال فهم شدن اسقاط چیزی که زیاده از یک محل
قاسم باشد مح در اسم قاسم سر قدرم بر آسمان ساید گر شود آن نگار مهمانم
واسقاط لفظ آن از لفظ آسمان از دو موضع مفهوم میشود چنانکه
مذکور شد در قاعدهٔ پنجم قسم هفتم احتراز کردن است از لفظی که در
معنی معمایی دخل ندارد بلکه ایراد او موهم آن شود که اورا
دخل هست و مشوش ذهن شود و یا بواسطهٔ ایراد او لفظی که واقع
باشد ادا معنی معمایی او وافی نماند مثال آنکه از مثل واحتراز باید
آدم کردن اینست سع در اسم آدم بر و محتسب چند از پی احتساب
وحد شد مدار بگردان شراب واین معما در مقدمه شرح کرده شد
وظاهر است که ایراد مهر یکی از لفظ شراب و حد موهم آنست که اورا
عبدالفتاح دخل هست در معنی معمایی شن در اسم عبد الفتاح

بی حس حسود ما که بجز در سر نافت الفت میان بنده و احباب در نیافت
و شرح این معما در قاعدهٔ سوم گذشت و مخفی نیست که ایراد لفظ
باب موهم آنست که اورا دخل است در معنی معمایی م در اسم خسرو خسرو
عاشق بیچاره چند از خون دل ریخت کاندر خون بیچد سر نهاد
واین معما در قاعدهٔ سوم مشروح گشت و شک نیست که ایراد لفظ
عاشق موهم آنست که اورا دخلست در اداء معنی معمایی لا در اسم احمد
احمد از سر خوبی در آمد یار ما رونقی پیدا بشد در کار ما ۵
غرض از خوبی حسن است و از سر وی حا و می که حرف حا در لفظ آمد
در آید احمد حاصل شود و معلوم است که ایراد لفظ از سر که واقع بود
وافی نماند بواسطه لفظ یار ما قسم هشتم احتراز کردنست از طریقهٔ تعداد
حروف و از خطاب کردن حرف مثال تعداد با خطاب

ابیت لا در اسم بایسنغر جانب آب خضر جستم بیفکن ساقی
با لب یار کوثر مست می اندر ساغر مخفی نماند که مضمون مصراع ثانی
مقدم است بر مضمون مصراع اول عند التعقل تقدم شرط بر جزا
مراد از لب یار حرف یاست وقتی که بعد از لفظ با مذکور کرده بایی
شود و لفظ می بعدد بنجاه است و بنجاه نون است وقتی که
حرف نون در لفظ ساغر در آید و جانب آب را که الف است
نگریسته نشود بقیه اسم حاصل آید ومثال تعداد ابیت سع
در اسم قنبر نی وفا یارا بدیشا صورتیست انکه زلف آشفتی و
بر تافتی وقتی که حرف با وفا و یا ورا بدیشان شود قنبر شود
وصورت او قنبر است و بر ارباب ذکا و فطنت پوشیده
نیست که اقسام معما و قواعد و محسنات وی بسیار است

قنبر

زیرا

زیرا که معتبر در علم معما امر معقول است وحصر و نهایت
در معقولات نامعقول است اما کسی را که تتبع و ممارست
این فن باشد داند که این قلیل البضاعه آنچه احسن و اشهر
و مقبول طبع سلیم است در قلم آورده است ملتمس از اهل نظر
آنکه نظر ایشان مقتصر بر اعتراض و تعریض و تخطیه و
مناقشه نباشد و اگر خطا یا سهو واقع شده باشد از سبب
وفور تعلق بال و پریشانی حال باید که اصلاح آن عین صلاح
دانند ولله الحمد فی الاولی والآخرة والسلام علی من اتبع الهدی
وهذا آخر ما اردنا کشف البراقع عن وجوهها لتتجلی علی عقول
المتعقلین والله تعالی هو ملهم الصواب ومنه المبدأ والیه المعاد
وکان الفراغ عن تسویده فی اواخر صفر سنه ٨٧١

م